

پیر مرد و دریا

ارنست همینگوی



برنده جایزه نوبل ۱۹۵۴

پیشگفتار

"ارنست-میلر-همینگوی" (۱) بسال ۱۸۹۹ در "اوک پارک"
(۲) بیرون "شیگاگو" (۳) دیده بجهان گشود .
پدرش پزشک و مادرش خانه داری سخت پایند مذهب بود .
"ارنست" میان شش فرزند ، دومین پسر خانواده بود . در ضمن
مطالبی که خودش در مورد زندگیش نوشته ، میگوید :
- پدر و مادرم بطور کلی با هم هیچ توافق اخلاقی نداشتند ،
و از این لحاظ خانواده ما و بخصوص من دچار گرفتاری و ناراحتی
بودیم .

مادرش علاقمند بود که پسرش اهل کلیسا و خواننده سرودهای

1-Ernest Miller Hemingway

2-Oak Park

3-Chicago

مذهبی باشد، اما پدرش به ماهیگیری علاقمند بود. چوب و تور ماهیگیری بدستش میداد تا تمرین ماهیگیری کند.

"ارنست" ده ساله بود که با تفنگ و اصول شکار آشنا شدهنگامی که پایه‌دبستان گذاشت، احساس کرد که به ادبیات بیش از درسهای دیگر علاقمند است. میگوید:

هم از قیافه و هم از بیان و سخنوری آموزگار ادبیاتم خوشم می‌آمد. احساس میکردم چیزی در من هست که او در قالب ادبیات و قطعات و شعرهایی که میخواند خوب بازگو میکند. اما این کشش را نسبت به درسهای دیگرم آنچنان نداشتم.

"ارنست" از همین سالها شروع به نوشتن کرد. روزنامه‌مدرسه نخستین بازتاب اندیشه او شد. "ارنست" همچنان می‌نوشت، اما بیشتر آنها را جز به یکی دودوست صمیمی نشان نمیداد.

دوره دبیرستان را در مدرسه عالی "اوک پارک" به پایان برد تا اینکه دوران تحول او از سال ۱۹۱۷ شروع شد. وی کوتید تاوارد ارنست بود. سرانجام پذیرفته شد. با احساسانی شورانگیز و جوان عازم حمیه جنگ کردید.

روزی که در آمبولانس به باری زخمی‌ها شتافت زخمی عمیق بر

داشت. همین زخم برای او مدال آورد. مدال جنگی "ایتالیا". حتی شش ماه برای روزنامه "کانزاس سیتی استار" (۴) بعنوان خبرنگار جنگی کار کرد.

زخمی که در جنگ "ایتالیا" دید، "ارنست" را بیدار کرد. از همین رو بود که گزارشهایش برای روزنامه "ستاره‌کانزاس سیتی" همه نمایانگرسگها، آدمها، حیوانات گرسنه و زخمی و درحال مرگ بود. سرانجام به "شیگاگو" بازگشت. در اینجا بود که بانویسندگان بزرگی مانند: "شروود اندرسن" (۵) آشنا شد.

سال ۱۹۲۱ "ارنست" با دختری بنام "هدلی ریچاردسون" (۶) که او هم روزنامه نگار بود - ازدواج کرد. ایندو در سال ۱۹۲۲ عازم میدان جنگ "یونان" و "ترکیه" شدند.

پس‌آریابان جنگ و بیروزی "ترکیه" وی عازم "پاریس" شد. بدنبال دوستانی بود تا گرد هم آیند.

"ارنست" در آنجا دوستانی چون "گرتروود - استین" (۷) و "ازرا - پوند" (۸) و "جیمز جویس" (۹) پیدا کرد که آنها وی

4-Kansas City Star

5-Sherwood Anderson

6-Hedly Richardson

7-Gertrude Stein

8-Ezra Pound

9-James Joyce

را تشویق به چاپ و انتشار کتابهایش کردند .

سال ۱۹۲۷ از همسرش "هدلی" جدا شد . "ارنست" در مورد نخستین همسرش گفته است :

— از اول درست نبود . هر دو با وجود اشتراک راه و کار ، دوبرداشت از زندگی داشتیم . من در وجودش دنبال فداکاری بودم و او بدنبال هوسها و بلند پروازیهای خودش بود . من بجا، اینکه هر دو را سقوط بدهم ، با جدائی ، خودم را آزاد کردم . شاید هم سقوط دادم . اما آنچه جای اطمینان است من دوباره ازدواج نخواهم کرد .

اما با تعجب او با زن دیگری دوست شد و کار این دوستی چنان بالا گرفت که در سال ۱۹۲۷ همراه با ازدواج ادامه یافت . این زن نامش "پولین" (۱۰) بود و در مجله مشهور "وگ" کار میکرد .

یکسال بعد پدرش خودکشی کرد . علت آن خودکشی هر هیچکس معلوم نشد .

هر چند که در سال ۱۹۲۳ سه داستان وده شعر او توسط یکی از ناشرین "فرانسه" در پاریس منتشر شد ، اما سالها بعد که نوشته

هایش او راه اوج شهرت رسانید. مدام از وضع نامساعد مالی خود شکایت میکرد ، و میگفت !

— نوشتن نمی تواند برای من پشتوانه زندگی باشد . من از روزی که نوشتهام تا حالا نتوانستم زخمی از زخم های مالی زندگی ام را درمان کنم . مثل اینست که یا من بدرد نوشتن نمی خورم یا مردم بدرد خواندن . . .

اما انتشار کتاب "زندگی نامه نویسندگان امریکائی مقیم پاریس" این نیاز مالی او را پاسخ داد . بطوریکه بدنبال آن اقدام به نوشتن کتاب "مردان بی زن" (۱۱) نمود . این کتاب هم برایش توفیق آفرین بود .

"ارنست" به تشویق و تلقین پدرش به شکار علاقمند بود . در سنین بالا هم یکی از شکارچیان ماهر بحساب می آمد . سرزمین "افریقا" محبوب ترین جایی بود که او را مسحور شکار حیوانات میکرد .

در ناثیر "افریقا" بر او همین کفایت می کند که بدانیم کتاب "تیمهای سبز افریقا" (۱۲) را بر اساس این تجاربات و تفریحات نوشته است .

سال ۱۹۴۰ دومین همسرش هم با او قطع پیوند کرد . در مورد این پیوند وگسستن آن گفته است :

— باید قبول کرد که بچه ها در درس فقط یکبار استباه نمی کنند ، من هم در این زندگی خواستم از کار و بچه مدرسه‌هایها تقلید کنم . اما باید اعتراف کنم که همسر دومم چیزهایی از من نگرفت که همسراولم هم آنها را بمن رایگان نمی بخشید . شاید زنهای امریکایی هنوز مطلوب زندگی نشده اند . . .

پس از آغاز جنگ داخلی " اسپانیا " ، " ارنست " با عده‌ای از روشنفکران امریکا " تصمیم گرفتند که با جمهوری طلبان " اسپانیا " همراهی کنند

سال ۱۹۴۰ کتاب " برای که رنگینا بصدای در می آیند؟ " (۱۳) را انتشار داد .

در همین سال بود که برای سومین مرتبه با زنی بنام " مارنالوگن " (۱۴) که نویسنده بود ، ازدواج کرد .

این ازدواج ، آنها را به " چین " و " کوبا " و " آلمان " کشاند و آنها به این کشورها سفر کردند .

این ازدواج چند سالی دوام یافت و باز مثل دوازدهم ازدواج قبلی

13-For WHOM the bell tolls

14-Marthalougen

" ارنست " به طلاق انجامید .

برای چهارمین مرتبه پیوند از دواج و با زنی بنام " ماری دالتس " (۱۵) بستند و این آخرین همسر " ارنست همینگوی " تنوع بستند و بسیار سیر هوش و خوشگذران بود .

" همینگوی " سال ۱۹۵۲ کتاب " بیر مرد و دریا " (۱۶) را نوشت . سال ۱۹۵۴ برای " ارنست " سال درخشش بود . ارنست در این سال جایزه ادبی " نوبل " را بخاطر همه کارهایش و کتاب معروفش " بیر مرد و دریا " دریافت نمود .

۱۹۶۱ سال خاموشی او بود . به این گونه که وی در این سال با کلوله تفنگ خودش ، یازندگی بدرود گفت .

15-Mary Dalash
16-The Old Man and the Sea

کتابهای منتشر شده او بشرح زیر می‌باشند :

- ۱- مردان بی‌زن
- ۲- زندگی خوش و کوتاه "فرانسیس مکومبر" و سایر داستانها
- ۳- برفهای کلیمانجارو .
- ۴- فیستا
- ۵- وداع با اسلحه
- ۶- داشتن و نداشتن
- ۷- برای که رنگها بصدای می‌آیند .
- ۸- آنسوی رودخانه ، و میان درختان
- ۹- جزایری در جویبار
- ۱۰- سیلابهای بهاری
- ۱۱- مرگ پس از نیمروز
- ۱۲- تپه های سیزا فریقا .
- ۱۳- جشن ناپایدار
- ۱۴- ستون پنجم
- ۱۵- آدمکش ها
- ۱۶- خورشید همچنان می‌دمد .
- ۱۷- پیرمرد و دریا

- ۱۹- در زمان ما
 - ۲۰- برنده چیزی نمی‌برد .
 - ۲۱- کلیه سرخپوستان
 - ۲۲- مردم در جنگ
 - ۲۳- سه داستان و ده شعر .
- و چند مقاله و نوشته‌های پراکنده دیگر .
- "ارنست همینگوی" در عصر خود دگرگونی در روشنگارش و بطور کلی نویسندگی پدید آورد .
- روش‌های جاری آنروز ویا بهتر آنکه بگوئیم آن عصر ، همه هر چند دستخوش دگرگونی و تحول شده بودند ، اما به پایه و عظمت و والائی " ساده نویسی " و " زبان همگانی و مردم " نرسید .
- هنوز نثر " داستایووسکی " ، " هرمان ملویل " ، " چارلز دیکنز " و نام آوران دیگری مانند " آلن پو " و حتی " جک لندن " و " فرانسیس کافکا " و نظایر آنها در اروپا و امریکا نفوذ داشت هر نویسنده جوانی بنحوی از روش و سبک این نویسندگان و دیگر نویسندگان معتبر جهان تقلید میکرد . چشم مردم هم با این روش‌ها و نثرها وسخت نویسی‌ها بناچار آشنا بود . ادبیات و نویسندگی در نظر هریک از مشاهیر ادبیات توجه و تفسیری خاص داشت . گاه یک‌گونه و گاه چند گونه بود " همینگوی " از راه رسید و راهی را که برای گزارش نویسی روزنامه‌ای

در سطح رویه ادعای عادی دنبال میکرد ، با همان الفاظ همگانی و مردم
درون کتاب های خود جا داد .

غیراز او "مارک نواین" همپای او - بلکه هم بیشتر- از چنین
شیوه‌ی پیروی می نمود .

"ارنست همینگوی" میگفت :

- عالیترین تلاش یک نویسنده اینست که بتواند آنچه را که به
راستی حس می کند و می اندیشد بیان کند ، نه آنچه را که باید حس
کند و باید به آن بیندیشد .

در جای دیگر در زمینه شیوه نویسندگی خود میگوید :

- من "خاص نویسی" را دوست ندارم ، بلکه "عام نویسی" را
دوست دارم . اگر برای اکثر مردم نویسنده باشم ، بیشتر به معنی
نویسندگی نزدیک هستم تا اینکه برای اقل طبقات جامعه سنگین نویسی
کنم . من از بکار بردن کلمات دیر فهم و به اصطلاح "شکسپیری"
ناخوان نیستم ، اما تصور نکن ساده نویسی هم کار ساده‌ای باشد .
"همینگوی" علاوه بر ساده نویسی بیشتر یک حماسه پرداز واقعی
است تا یک افسانه پرداز خیالی ، به اخلاق می اندیشد . به مبانی
انسانی می پردازد . به امید بیشتر از هر چیز امیدوار است .

حرثیات در نظر او ، سازنده کلیات هستند . میکوشد تا بخواننده
خود اهمیت حل حرثیات را بیاموزد . می خواهد با الهام از مشکلات

ساده به مشکلات سخت و بزرگ برسد . در این راه تلاش صادقانه‌ای
دارد تا با تماس با مردم فقیر زندگی را معرفی کند . خود به خانواده‌های
فقیر سر میزند ، با آنها می آمیزد ، با آنها زندگی میکند و میکوشد تا
درک آنها را از زندگی درک کند . آنگاه آنچه را دیده و شنیده در
قالب رویدادهای زندگانی مینماید .

جنگ نیز رویدادی است که بهر تقدیر فقر آفرین است . علاوه
بر ویرانگری‌هاش . در مبانی جامعه امکان دارد سازنده باشد ، اما
به حال سالها ره آوردش فقر است . و این فقر معنی و مفهومی خاص
دارد "همینگوی" خود را وارد جنگ بین‌المللی ، جنگ اسپانیا
و ... میکند . جنگ با همه تلخی و شدتش برای او ارمغانی دارد که
هرگز در میان سرزمین سر سبز افریقا نمی توانست آنها را پیدا کند .
او هم مانند اکثر نویسندگان قهرمان نخست کتابهایش میشود
و طرحی از امیال و آرزوهای خود را در قالب حرکت و رفتار و گفتار
قهرمانان داستانهایش نقش میریزد .

تصادا حساب نیز "همینگوی" را به گوناگونی شرایط زیست می کشاند .
"پاریس" با رفاه و تجملی که دارد ، هیچ ربطی ندارد به سرزمین
"افریقای" آنروز با مردم نیمه متمدنش .

اما با تمام این گونه گونی ها ، خطر ربطی هم میان همه وجود
دارد . میان آن استاد دانشگاهی که در کتاب " برای که زنگها صدا

درمی آیند " داوطلبانه به جنگ های داخلی " اسپانیا " مبرود و تلاش می کنند که دوشادوش " اسپانیائی " ها از حق آزادی کشاورزان " اسپانیائی " دفاع کنند ، و میان پیرومردی که در دریا سخت تلاش می کند تا همچنان قهرمان باشد ، با این تفاوت که اولی در حین جنگ خاکی و دومی در حین جنگ آبی تلاش میکند .

" کتاب پیرمرد و دریا " اگر هم جایزه نوبل را برای " همیگویی " به ارمغان نمی آورد ، باز هم جزو شاهکارهای جهان میماند .

" همیگویی " دهسال فطرت در کار را (۱۹۴۰ تا ۱۹۵۰) با ارمغانسازی کتاب قطور و بزرگی درباره " جنگ بین المللی دوم " شکست ، پس از آن کتاب نازکو کوتاه " پیرمرد و دریا " را نوشت . بگذریم از دلایل و ضوابط سیاسی اهدای جایزه " نوبل " ، اما " همیگویی " بیشتر از اینکه چشم انتظار جایزه های باشد ، میخواست خود را میان مردم بشتاند . هدفی که از آغاز کودکی داشت ، راهی که در دوران جوانی پیمود ، و ثمرهای که در اواخر عمر می طلبید .

منقدین ادبی امریکائی در مورد " پیرمرد و دریا " اظهار کرده اند که این کتاب یکی از جالبترین و قویترین آثاری است که طی سی سال نویسنده " همیگویی " ساخته و پرداخته شده است . پیرماهیگیر نمونه ای از نمود یک انسان راستین است ، و دریا و ماهی ها و کوسه ماهی ها نمونه هایی از نمود زندگی و حیات می باشند .

در کساکش داستان تلاش برای زندگی و آزادی ، و کسب افتخار و پیروزی و بویژه پایداری و پایداری و باز هم پایداری در برابر تنهایی ، دشواری ، رنج و آزار و ناگامی و فقر و درد بنحو موشکافانه ای از دید گاهی انسانی و مردمی طرح و بررسی و ارائه شده است .

با توجه به اینکه داستان بر اساس واقعیت های قابل لمس و محسوس زندگی بنا شده ، پیرماهیگیر مغلوب میشود و در تلاش سرسختانه اش شکست می خورد .

این شکست باعث جلوه گر شدن دردهای دیگر دست و پا و سر انجام تن پیرمرد میشود . پیرمرد در تنهایی خودش رامیجوید . با خودش حرف می زند . با خودش می اندیشد . از خودش بر سرش می کند ، بخودش پاسخ میدهد . خودش را در میان درد و جراحت تسکین میدهد و با خود خلوت و تنهایی عمیق خودش را بریز میکند . اما هرگز " مدرنیزه " نمی شود . یعنی اینکه بخاطر درد و رنج و تنهایی تصمیم به خودکشی نمی گیرد . اینجاست که می آموزد . تا آخرین دم ، تا آخرین نیروی به صفر رسیده مبارزه میکند . برای اینکه در قلب خودش نه فقط برای مردم - قهرمان بماند ، نیرومند بماند . و این همه را پیر دریا در خالص ترین و صادق ترین سیمای طبیعت یعنی اقیانوس و دریا و آب انجام میدهد .

کوسه ها ، و ماهی ها را برادران خود می داند . به جنگ برادر

میروید و برای بقای زندگی، برادر کنی میکند، چون قانون بقا را پذیرفته است. و برای برادرش افسرده و غمگین میشود. و ناسف میخورد چون این باید خوی انسانی باشد.

پسری هم در این زندگی ماهیگیرانه نقشی دارد. نقشی براساس عواطف و استوار بر بنیادهای مهربانی. گاهی وجود این پسر حدود سال برای آن مرد سالخورده تمام نقطه اتکا و امید میشود. حتی با خیال مهربانی‌های دوران آلودگما، خوش میشود. آرام میشود. این پسرک هم نقش همه زندگی و عواطف پدری و تجربی را در وجود این پیر ماهیگیر و پاک، صادقانه میجوید و برآستی می‌یابد.

"پیرمرد دریا" یک ماهیگیر استثنائی نیست به گفته "همینگوی" - شما شاید توجه نداشته باشید که در کنار ساحل‌های سراسر جهان بسیار ماهیگیرانی هستند که شما از نمره دست آنها غذا میگیرید و روزی می‌کنید، حال آنکه شاید ندانید در رامسید یک ماهی پیرمردی چهرنخ‌ها برده و چه رویدادها پشت سر گذاشته. شاید که این کتاب بدست آنها بیفتد و شاید آنها دلگرمتر شوند و شاید احساس کنند تنها نیستند.

از "همینگوی" در مورد "پیرمرد و دریا" پرسیدند. پاسخ داد:

- من این پیرمرد را می‌شناسم. این پیرمرد وجود دارد. حتی

آن پسرک هم وجود دارد. من خودم با آنها زندگی کرده‌ام. با آنها ماهی خام و شور خورده‌ام. . . . خیرهای روزنامه‌های چندین روز پیش را با هم خوانده‌ام و از جریان مسابقات "بیس بال" سرگرم شده‌ام. حتی من در قایق این پیرمرد تنها، تنها نشستم و به قلب اقیانوس رفتم، درست همانجائی که او رفت. یکبار هم با پیرمرد رفتم. من تمام ماجراها را دیدم. مبارزات خستگی ناپذیرش را با کوسه ماهی، اما مبارزات خستگی ناپذیرش را با وسائل ساده و ابتدائی ماهیگیری که نداشت و با نداشتن آن مساخت. . . . من حتی غروب و تاریکی و تنهایی را میان اقیانوس یا او حس کردم. بطور عمیق حس کردم. . . . حتی با وزیدن نسیم یا مادادان مثل او امیدوار شدم. . . . اما همیشه آرزو کردم آن پیرمرد راستین و بسیار انسان باشم. . . .

در گفتگوشی دیگر در زمینه "پیرمرد دریا" گفته است:

- از همان دوران کودکی، همان روزهایی که با پدرم به ماهیگیری میرفتم، این پیرمرد درون من زنده شد و با من زندگی کرد و از من حواست تا او راه مردم معرفی کنم. من هم این حق را ادا کردم. . . . کوتاه اینکه تا طبیعت و هستی هست، دریا و اقیانوس هم هست. و تا اقیانوس‌ها و دریاها هست، پیرمرد ماهیگیر هم هست. از اینرو این کتاب هرگز نمی‌تواند کهنه شود.

داریوش شاهین

صیاد، پیرمردی لاغر بود و ظاهری استخوانی داشت. در پشت گردنش چین بزرگی بود و پوست صورت آفتاب سوختنش در تابش آفتابی سوزان در آن گرمسیر، مانند زخم سرطان بنظر میرسید. این لکه‌ها حتی تاروی پوست دستانش گسترش یافته بودند. کف دستهایش بر اثر کشیدن طاب قلاب ماهیگیری، هنگامیکه ماهیهای بزرگ صید میکرد، پینه بسته بود، اما این پینه‌ها هیچیک تازه نبودند این پینه‌ها به کهنگی یک کوبیر و بیابان قدیمی بودند. همه چیزش پیرو کهنه بود، جز چشمانش که بهمان رنگ آبی دریا بود و هنوز سرتار از شادی و نشاط زندگی.

هنگامیکه پسرک با پیرمرد از ساحل خلیج که قایق را کنارش بسته بودند، بالا می‌آمدند، گفت:

— "سانتیاگو" (۱۸) حالا من می‌توانم ناز باتو بیایم، چون کمی پول بدست آورده‌ام.

پیش از اینها، پیرمرد صیادی رایج پسرک یاد داده بود و به همین دلیل پسرک پیرمرد را دوست میداشت.

پیرمرد در پاسخ گفت:

— نه. تو در یک قایق خوش شانس کار می‌کنی. همانجا مان.

او پیرمردی بود که با تنها قایق پاروئیش، در آبهای خلیج ماهی صید میکرد. هشتاد و چهار روز میگذشت و حتی یک ماهی هم صید نکرده بود. چهل روز اول با پسری بود، اما بعد از آن، پدر و مادر پسرک گفته بودند که چون پیرمرد در نهایت بد شانس گرفتار شده، بنا بر این دیگر موردی ندارد که او در قایق پیرمرد بنماند. از اینرو پسرک هم بحرف پدر و مادرش گوش کرد و عازم قایق دیگری شد و در هفته اول سه ماهی درشت صید کرد.

پسرک با اینکه در قایق او دیگر کار نمیکرد اما از اینکه میدید پیرمرد هر نامگه با دست خالی برمیگردد، متاثر بود. نااینها وجود به پیرمرد کمک میکرد و طنابها و قلاب ماهیگیری و نیزه و نادیان را برایش جمع میکرد. نادیان قایقش با گویی‌های کف اتاق وصله شده بود. نادیان همچون برحمی که تمه شکستی جاودانی را بازگو میکند بنظر میرسید.

اما یادت هست که هشتاد و هفت روز حتی یک ماهی هم صید نکردیم و بعد از آن تا سه هفته هر روز یک ماهی درشت صید میکردیم؟ پیرمرد گفت:

— آره، پادم هست، میدانم که تو بخاطر این موضوع مرا رها نکردی و در این مورد هم شکی نداشتی.

— پدرم محبورم کرد که ترا ترک کنم. میدانی که من پسر بچه‌ای بیش نیستم و باید حرف آنها را گوش کنم.

— میدانم، این بسیار عادی هست.

— پدرم، آنقدرها هم ایمان و اعتقادی ندارد.

— نه، اما ما که ایمان و اعتقادی داریم، مگر نه؟

— خوب بله، وقتی بالا رسیدیم میتوانم ترا به یک آبجو مهمان کنم، بعد هم اسباب و لوازم را بخانه ببریم.

پیرمرد گفت:

— البته، برویم میان ماهیگیرها.

آندو در ایوان کنار هم نشستند. ماهیگیران به پیرمرد طعنه و کنایه میزدند و میخندیدند، اما او هیچ خشمگین نمیشد. عده‌ای دیگر از ماهیگیران که سالخورده‌تر بودند، پیرمرد را برانداز میکردند و به حالش متأسف بودند. اما این موضوع را به رخش نمیآوردند و دربارہ عمق و جریان آبهایی که در آن به صیادی مشغول بودند، خیلی

مردبانه حرف میزدند.

ماهیگیرانی که آنروز بخت یارشان بود حالا به ساحل برگشته بودند و ماهی‌درشت و بزرگ خودشان را از قایق بیرون ریخته بودند و در راسته‌ای که با چوب فرش شده بود آنها را به پهلوی خوابانده بودند و انتظاراً توموبیلی‌رانی کشیدند که مخصوص ماهی‌کشی بود تا آنها را به بازار "هاوانا" (۱۹) ببرند. ماهیگیرانی که "کوسه‌ماهی" صید کرده بودند، آنرا به قسمت دیگری که در سوی دیگر آن محوطه بود برده بودند تا آنرا با وسائل بالابردن آویزان کنند. جگرش را بیرون بیاورند، دم‌هایش را قطع کنند، پوستش را بکنند و گوشت‌هایش را برای "نمک‌سودن" به قطعه‌های کوچک ببرند.

آنگاه که باد از سوی مشرق میوزید، بوئی از کارگاه "کوسه‌ماهی"

* واژه‌ای که نویسنده بکار برده *Shark* با تلفظ "شاک" می‌باشد که یکسوع ماهی است با دندانهای تیز و آره مانند شیشه کوسه، اما کوسه نیست. چون برابر فارسی آن "ماهی‌تن‌بر" واژه‌ای مهجور می‌نمود، از اینرو "کوسه‌ماهی" ترجمه شد. برای اطلاع خوانندگان علاقمند اشاره می‌شود که کوسه‌ماهی بزبان انگلیسی *Man-eating shark* است.

هاکه در کنار لنگرگاه قایق‌ها و کشتی‌ها فرار داشت به مشام میرسید .
اما آنروز بدلیل ورزش باد از سوی شمال ، آن بوی مخصوص ماهی‌ها به
مشام نمی‌رسید و ایوان خیلی لذت بخش و آفتابی بنظر میرسید .
پسرک صدا زد :

— "سانتیاگو" . . .

پیرمرد همانطور که گیلاسش را بدست داشت و به روزگار آن گذشته
و دوران عجزی که پشت سر گذاشته بود فکر میکرد پاسخ داد ؟
— ها . . .

پسرک گفت :

— من می‌توانم بروم و برای فردای تو کمی ساردین ، تهیه‌کنم ؟
— نه ، برو " بیس‌بال " بازی کن . هنوز توانائی پارو زدن دارم
" روگ لیو " (۲۰) هم تور می‌اندازد .
— دوست دارم با تو باشم . حتی اگر نتوانم با تو ماهی صید کنم .
دوست دارم بنحود دیگری خدمتی بکنم .

پیرمرد گفت :

— تو برای من یک آجو خریدی . حالا دیگر تو یک مرد هستی .
— بگو بدانم ، اولین مریبهای که تو مرا به قایق بردی ، من چند

20-Hogelia

سال داشتیم ؟

— پنج ساله بودی ، آنروز هیچ نمانده بود که تو بمیری . چون
درست لحظه‌ایکه ماهی تازه را توی قایق می‌کنانندیم ، هیچ نمانده
بود که ماهی قایق بتکند و آنرا دو نیم کند . یادت هست ؟
— اوهوم . . . یادم می‌آید که چطور دمش را بر زمین میکوفت و
تلاش میکرد و جای پارو زنی را هم شکست . مدام تکان میخورد . یادم
هست که منو همراه حاشی که طناب های قایق را میگذاری برت کردی و من
از همانجا تلاش تو و آن ماهی بزرگ و تکان شدید قایق را حس میکردم
میشنیدم که توجطور مثل آنکسی که بانبر به تنه درختی میکوبد ، ماهی
را میکوفتی و بعد هم . . . سر تا پای من بوی خون گرفته بود . . .

— راستی همه اینها یادت هست ؟ یا اینکه من برای تو ماجرا
را تعریف کردم ؟

— من ار همان اولین مریبهای که با هم به قایق رفتیم همه چیز را
بیاد دارم . . .

پیرمرد نظرف پسرک برگشت و با چشمان آفتاب زده و با نگاهی
اطمینان بخش و سرشار از مهر و عطوفت باو نگاه کرد .
— اگر . . . تو بر من بودی ، آنوقت ترا با خودم به خارج میبردیم
و قمار میکردم . . . اما تو پسر پدر و مادرت هستی و . . . داری در یک
قایق خوش‌ساز کار میکنی .

— می‌توانم برای تو "ساردین" بخرم؟ وانگهی میدانم از کجا می‌توانم چهار تکه طعمه ماهی تهیه کنم . . .

— من طعمه ماهی امروزم را دارم . آنرا توی ظرف نمک‌گذاشته‌ام

— بگذار چهار تکه طعمه ماهی تازه بیاورم . . .

بیرمرد گفت :

— فقط یک تکه .

امیدبیرمرد هنوز به نومییدی ننشسته بود . هرگز هم اینطور نمیشد .

حالا با ورزش بادی خنک هر دو احساس خوشی داشتند .

بیرمرد گفت :

— دوتا . . .

بیرمرد با دو قطعه طعمه ماهی موافقت کرد و ادامه داد :

— اما تو آندورا نباید دزدیده باشی . . .

— شاید روزی اینکار را بکنم . . . اما امروز آنها را خریده‌ام .

— متشکرم . . .

— به این ترتیب فردا روز خوبی خواهد بود .

بعد بیرمرد پرسید :

— فردا میخواهی کجا بروی؟

— به دور دستها . . . وقتی هم برمگردم که باد تعبیرجهت

داده باشد . تصمیم دارم بیش از سیده دم خارج بشوم .

بیرمرد گفت :

— سعی میکنم او را محبور کنم که به دور دستها بیاید که اگر

تو ماهی بزرگ صید کردی ما هم به تو کمک کنیم .

بیرمرد گفت :

— اما او دوست ندارد به دور دستها برود . . .

بیرمرد گفت :

— نه . اما من چیزهایی را در دور دستها خواهم دید که اون نمیتواند

ببیند . مثل بازی مرغهای ماهیخوار روی سطح آب . بعد هم او را

تشویق می‌کنم که بحیال خودش دنبال "گراز ماهی" برود .

بیرمرد گفت :

— مگر چشمهای او اینهمه ضعیف است؟

— آره . تا حدودی کور است .

— عجیب است . او تاکنون به صید "لاک پشت آبی" نرفته .

در صورتیکه همینکار باعث کوری می‌شود .

بیرمرد گفت :

— اما تو خودت سالها در ساحل "موسکوینو" (۲۱) دنبال صید

"لاک پشت آبی" رفته‌ای و چشمهایت هم خوب کار میکنند .

— آخر من بی‌مرد عجیبی هستم .

— اما . . . حالا تو راستی قوت صد یک ماهی بزرگ را داری ؟

— تکر کنم تو کافی برای اینکار را داشته باشم . وانگهی برای

چنین کاری "قوت" و "فن" های مختلفی لازم است .

— با وسائل رایجیم به خانه برسم . من نور ماهی را می‌برم بعد

هم کمی "ساردين" بپیمد می‌کنم .

آندو وسائل بادبان بستن را از فایق برداشتند . بی‌مرد "دکل"

تایق را روی شانه‌اش گذاشت و بسرک هم حمید چوبی را با همه حلقه‌ها

و پیچها ، ونیزه ماهی‌گیری و میله را برداشت و راه افتاد .

حمید چوبی با طعمه‌ها در قسمت عقب تایق بود و حمای محکمی

هم کنارش گذاشته شده بود . بهنگام صید ماهی‌های بزرگ از آن حمای

برای ضربه زدن به سر ماهی استفاده میشد . کسی چیزی از تایق بیرون

مرد نمی‌زدید ، اما بیختر بود که بادبان و "دکل" و سایر وسایل را

بخانه میبرد ، چون رطوبت هوا و سیم برای این وسایل خوب نبود .

هر چند بی‌مرد مطمئن بود که اهالی آنجا چیزی از اثاث و لوازم او

نمی‌زدیدند ، اما با این وجود در مورد اینکه نیزه‌ای را که سرهم

نداشت در تایق بگذارد یا نگذارد ، دچار تردید شد .

هر دو آمدند تا اینکه از دری که گشوده بود وارد کلیه بی‌مرد

شدند . بی‌مرد "دکل" را با بادبان به دیوار تکیه داد و بسرک هم حمید

چوبی و سایر ابزار ماهی‌گیری را کنار آن بر زمین گذاشت . بلند "دکل"

به اندازه فاصله زمین تا سقف کلیه بود .

کلیه از حوض نخل که آنرا "گوانو" (۲۲) می‌نامند ساخته شده

بود . در این آلونک ، نخستی ، میزی ، چنار ، پایه‌ای واحاقی زغالی روی

زمین کثیف قرار داشت .

روی دیواری دوام آلونک که هنوز از برگ‌های "گوانو" پوشیده

بود سیمانی از "سیخ" برفراز صلیبی و سیمانی دیگری از "کوبر" (۲۳)

با کله دیده میشد . این سیمانها یادگار زن او بودند . روزگاری هم

چهره‌ای از زن او بروی دیوار بود که بعدها آنرا برداشت . چون از

نمایش آن چهره بیشتر احساس تنهایی میکرد . از آن بعد آن چهره

را لای بیراهن تمیز خود روی ناچه گذاشته بود .

بسرک برسید :

— برای خوردن چه داری ؟

— یک کاسه برنج زرد باماهی . دوست داری کمی از آنرا بخوری ؟

— نه . در خانه غذا می‌خورم . دوست داری برای گرم کردن غذا

برایت آتش روشن کنم ؟

22-quano

23-Cobre

- بد خودم آنرا گرم می‌کنم . باید هم برنج را همانطور سرد

بحورم

- بی‌تواسم تور ماهگیری را برنارم ؟

- آرد کد بی‌توانی .

آنجا تور ماهگیری سود ، سرک‌سپادش آمد که آنرا فروختند
اما هرروز آندو این اشتباه را تکرار میکردند . سرک میدانست که در
آنجا کاسه برنج و ماهی بی‌بج عنوان وجود ندارد .

بیرمرد گفت :

- شماره ۸۵ شماره بخت است . جقدر خوشحال میشوی اگر من

یک ماهی هزار بوندی شکار کنم و بیاورم ؟

- من تور ماهگیری را بر میدارم و میروم "ساردین" تهیه کنم .

دوست داری در آستانه در زیر آفتاب بنشینتی ؟

- آره . روزنامه دوروز پیش را دارم . وقت دارم که اخبار مربوط

به "بیس بال" را بخوانم .

سرک میدانست که موضوع روزنامه هم مثل برنج و ماهی جزو

حواب و خیال است با اینکه برآستی حقیقت دارد .

اما بیرمرد روزنامه‌ای را از زیر تخت بیرون آورد و گفت :

- در "بودگا" (۲۴) شخصی بنام "بریکو" (۲۵) آنرا بمن داد .

24-Bodega

25-Perico

سرک گفت :

- وقتی "ساردین" تهیه کردم ، باز برمیگردم و سهم خودم را

روی بخت‌گذاری میکنم و فردا صبح آنرا قسمت می‌کنیم . وقتی برگشتم

آنوقت تو هرچه در مورد "بیس بال" خوانده‌ای برای من تعریف

کن .

- "یانکی" ها نمی‌بازند .

- اما من اره‌ندی‌های اهل "کلیولند" (۲۶) نگرانم .

- پیرجان توبه "یانکی" ها ایمان داشته باش . به "دیماجیوی

(۲۷) بزرگ فکر کن .

- من هم از بیره‌های "دتروی" (۲۸) و هم از هندی‌های "کلیولند"

میتروسم .

- مواظب خودت باش . اگر مواظب خودت نباشی آنوقت باید

از سرخپوشهای "سین سیناتی" (۲۹) و جوراب سفیدهای "شیکاگو"

(۳۰) هم بترسی .

26-Cleveland

27-DiMaggio

28-Detroit

29-Cincinnati

30-Chicago

— تو روزنامه‌ها بخوان ، وقتی برگشتم همه را برای من تعریف

کن .

— خیال میکنی که ما باید یکی از بلیت های شمار دوره نهائی را

با شماره ۸۵ بخریم ؟ فردا روز هشاد و پنجم هست .

پسرک گفت :

— البته که ما می توانیم اینکار را بکنیم . اما در مورد ۸۷ که

رکورد بزرگ تو هست چه نظری داری ؟

— امکان ندارد بار اتفاق بیفتد . تو فکر میکنی می توانی شماره

۸۵ پیدا کنی ؟

— می توانم یکی سفارش بدهم .

— یک ورقه قیمتش دو دلار و نیم است . از چه کسی می توان

بولش را فرض کرد ؟

— خیلی ساده است . من همیشه میتوانم دو دلار و نیم قرض

کنم .

— همین خیال می کنم که بتوانم . اما خوب سعی می کنم قرض

کنم چون آدم اول قرض میکند بعد گدا میشود .

پسرک گفت .

— پیرمرد . خودت را گرم نگاهدار ، فراموش نکن که ما در ماه

"سیناسر" هستیم .

— این همان ماهی است که با خودش ماهی های بزرگ همراه

می آورد .

پیرمرد ادامه داد :

— در ماه "می" که هرکس میتواند ماهیگیری کند .

پسرک گفت :

— حالا من برای تهیه "ساردین" میروم .

هنگامیکه پسرک بازگشت ، پیرمرد روی صندلی در آستانه در

بخواب رفته بود و آفتاب به غروب نشسته بود .

پسرک پتوی سربازی را از روی تخت برداشت و روی پیرمرد انداخت .

شانه های پیرمرد هنوز پهن و قوی بود . گردنش نیرومند و چین های

پشت گردنش در آن حال خواب دیده میشد و با اینکه سرش به جلو خم

شده بود ، اما چروکیها زیاد بنظر نمی رسیدند .

پیراهنش چندین مرتبه وصله خورده و شیهه بادبانش شده بود .

وصله ها زیر آفتاب تند رنگ یاخته بودند . سر و حمماشش پیر بنظر

می رسید . چشمانش فرورفته و مثل این بود که در صورتش دیگر زندگی

نیست .

روزنامه روی زانوش رها شده بود و سنگینی دستپايش نمیکد است

تا با دعو و نگاهان روزنامه را از روی زانوش برد . باهايش لخت بود .

پسرک او را به همان حال باقی گذاشت و رفت .

- دگر بار که بازگشت دید پیرمرد هنوز خوابیده است . گفت :
- پیرمرد بیدار شو .
- پسرک دستش را روی یکی از زانوان پیرمرد گذاشت و درحالیکه دست خود را تکان میداد او را صدا زد .
- پیرمرد چشمانش را گشود . برای یک لحظه بنظر رسید که دارد از راه بسیار دوری باز میگردد ، چشمانش یک لحظه خیره ماند . تبسمی کرد و از پسرک پرسید :
- چه چیزی تپیه کردی ؟
- پسرک گفت :
- نام . . . حالا میخواهیم با هم نام بخوریم .
- من خیلی گرسنه نیستم .
- جلویبیا و غذا بخور . تونه می توانی صید کنی و نه غذا بخوری .
- پیرمرد همانطور که بلند میشد ، روزنامه را برداشت و تا کرد و گفت :
- میخورم .
- بعد بنو را تا کرد . پسرک گفت :
- بتورا دور خودت بیبج . نامو قعیکه من رسیده هستم تونمیتوانی با خوردن غذا ماهی صید کنی .
- پیرمرد پاسخ داد :

- پس بهتر است تو زیاد عمر بکنی و از خودت مراقبت هم بکنی .
- داریم چه میخوریم ؟
- نخود سیاه و برنج . موز سرخ شده با کمی خورش .
- پسرک غذا را در دو بشقاب فلزی که از ایوان آورده بود ریخت و دو دست قاشق و چنگال و کارداز میان دستمال سفره از جیبش بیرون آورد . پیرمرد پرسید :
- اینها را چه کسی بتو داد ؟
- "مارتین" (۳۱) . . . صاحب آنجا .
- باید از او تشکر بکنم . . .
- پسرک گفت :
- از او تشکر کردم . تو دیگر احتیاجی نیست از او تشکر بکنی .
- من . . . بعد ، از قسمت شکم ماهی بزرگ کمی به او پیشکش میکنم .
- پیرمرد به صحبت ادامه داد :
- تمیدانم او چنین محبتی را پیش از این در حق ما انجام داده یا نه ؟
- فکرمی کنم آره . . .
- پس باید چیزی بیشتر از گوشت شکم ماهی به او بدهم . او همیشه

بفکر ما هست .

- دونا آجو هم داد .

- من آجو فوطی را بیشتر دوست دارم .

- ایتر امیدانم اما این آجوتوی بطری است . بطری ها رایج او

پس میدهم .

بیرمرد گفت :

- تو چقدر مهربانی . حالا می توانیم بخوریم ؟

بیرک با محبت خاصی پاسخ داد :

- توی این فکر هستم . دوست نداشتم بیس از اینکه تو حاضر

به خوردن بنوی ، شروع بخوردن نکنم .

- خوب ... حالا من حاضرم . وقتی برای ستن میخواستیم .

بیرک فکر کرد "بیرمرد کجا دستش را شسته است ؟ منبع آب

حدود دو خیابان پائین تر از جادماست . من باید برای او از آنجا آب

بیاورم " بعد بفکر کردن ادامه داد : " صابون . حوله . یک حوله

خوب احتیاج دارد . چرا من باید اینقدر بفکرش باشم ؟ باید برایش

یک پیراهن تازه و یک ژاکت برای زمستانش و یک جفت کفش و یک پتوی

اضافی تهیه کنم ... "

بیرمرد گفت :

- خورش خیلی خوش مزه است .

- خوب . از "بیرمال" برایم تعریف کن .

بیرمرد با نادمانی گفت :

- در اتحادیه ورزشکاران "امریکا" - همانطور که گفتم - فقط

"بانکی" ها هستند .

بیرک به او گفت :

- آنها امروز بازی را باختند .

- میم نیست . "دیناچیوی" بزرگ بازمه یا برجا هست .

- آره ... آنها مردهای دیگری هم در گروه خود دارند .

- معلوم است . اما همین موضوع کار را تغییر میدهد . برای مثال

در اتحادیه های دیگر بین "بروکلین" (۲۲) و "فیلادلفیا" (۳۳)

من باید "بروکلین" را انتخاب کنم . اما هر وقت به "دیک سیلر"

(۳۴) و آن بازی جالستان در بارک فکرمی کنم ...

- هیچ چیزی جالب تر از آنچه که من دیدم نبود . او یک صربه

بتوب زد که توب بدورترین جانی که مستند فکرش را کرد رفت .

- یاد هست آن موقعی که آمد توی ایوان نشست ؟ میخواستیم

32-BROOKLYN

33-Philadelphia

34-Dick Sieler

اورا به صید ماهی دعوت کنم . اما خجالت کشیدم . بهمن دلیل
ارنوخواسم که از او خواهش کنی . . . امانو هم که خجالت کشیدی .
- میدانستم که کار ما اشتباه است . او باید با ما به صید ماهی
می آمد . همین کار برای همه عمر برای ما کافی بود .

پیرمرد گفت :

- من خیلی دوست دارم یکبار "دیماجویی" را با خودم به صید
ماهی ببرم .

بعد ادامه داد :

- میگویند پدرش ماهیگیر بوده است . اگر او هم مثل ما فقیر بود
آنوقت می فهمید فقیر بودن یعنی چه ؟

- پدر "سیلر" بزرگ هرگز فقیر نبوده است . زمانی هم که هم
سن من و یا من بود در انجمن بزرگی بازی میکرد .

- آنروزها که من سن و سال تو بودم ، کنار بادبان بزرگ یک
کشتی ایستاده بودم که داشت "افریقا" معرفت ، از همانجا سیرهایی
را که غروبگاهان به ساحل می آمدند و آنجا می ایستادند دیدم .

- این موضوع را میدانم . پیش از این برام تعریف کرده بودی

- حالا بهتر است درباره "افریقا" حرف بزنی یا "بیس بال"؟

پسرک گفت :

- خیال می کنم "بیس بال" بهتر باشد . باز برایم از "جان

مکگراو " (۳۵) بگو .

- او سابقا پیش عادت داشت که به ایوان بیاید . آدم خشن و

بددهنی بود . بخصوص وقتی مست میکرد خیلی بد دهن بود . همانطور

که به "بیس بال" فکر میکرد به اسب هم می اندیشید . همیشه قهرستی

از همه اسب ها رادرجیش داشت . پای تلفن هم که بود مدام از

اسب ها حرف میزد .

پسرک گفت :

- او آدم با کله ای بود . پدرم معتقد است که او بهترین اسب

نگه دار است .

پیرمرد گفت :

- چون او زیاد اینطرف ها می آمد . چون اگر "دوروجر" (۳۶)

هم هر سال مدام به اینطرف ها می آمد ، بدر تو او را بزرگترین اداره

کنندگان و صاحب نظران حساب می آورد .

- راستی حالا بهترین مدیر چه کسی است ؟ "لوک" (۳۷) یا

"مایک گونزالس" (۳۸)

35-McGraw

36-Durocher

37-Luque

38-Mike Gonzalez

- خیال می‌کنم که هر دو در یک درجه باشند .

- و بهترین ماهیگیرها هم تو هستی .

- نه . من کس دیگری را می‌شناسم که بمراتب بهتر از من است .
پسرک گفت :

- خوب ، ماهیگیران خوب و گاهی هم معروف هستند ، اما تو میان

آنها از هر لحاظ شایسته تری . . .

- متشکرم . تو مرا خوشحال میکنی . . . امیدوارم چنان ماهی

بزرگی در تور من نیفتد که در نتیجه تو نظرت نسبت به من برگردد .

- اگر تو آنطور که خودت میگوئی ، قوی باشی ، هرگز چنین ماهی

دیگر پیدا نمی‌شود .

پیرمرد گفت :

- شاید من آنطورها که خیال می‌کنم قوی نباشم ، اما "قوت و

فن" های مختلفی را میدانم که باعث میشود کارم را روبراه کنم .

- بهتر است که حالا به ستر بروی تا صبح زود سرحال بیدار شوی "

من این وسائل را به ابوان میبرم .

- پس ، شب بخیر . صبح ترا از خواب بیدار میکنم .

پسرک گفت :

- تو درست مثل زنگ ساعت من هستی .

پیرمرد گفت :

- بی سوال بی . زنگ ساعت من است . چرا پیرمردها اینقدر

رودار خواب بیدار میشوند ؟ آیا بخاطر این نیست که بگرور طولانی تری

را در بیست دانه باشند .

پسرک گفت .

- چیزی در اس مورد میدانم . آنچه که میدانم اینست که پسر

بچه ها بیشتر و سنگین تر خواب میروند .

پیرمرد گفت :

- من میتوانم بناد بیاورم که ترا بموقع از خواب بیدار کنم .

- نمی‌خواهم که بخاطر او مرا بیدار کنی . آنوقت فکر می‌کنم که

آدم بی ارزشی شده‌ام .

- میدانم .

- خوش بخوابی پیرمرد .

پسرک از آلونک پیرمرد خارج شد . آنها حتی بدون اینکه جواغ

داشته باشند نام خورده بودند . پیرمرد پیراهنش را در آورد و در

همان تاریکی به بستنش رفت . بعد هم پیراهنش را تا کرد و آنرا مثل

بالش زیر سرش گذاشت . روزنامه اش را هم لای پیراهنش گذاشته بود .

بعد پسر او در خودش بیچید و روی یک روزنامه کهنه دیگر که روی تخت

بود دراز کشید .

مرد پیر پس از لحظاتی بحواب رفت . خواب " افریقا " را دید .

به آن روزها رفت که پسر جفای بود . بسوی ساحل‌هایی رفت که رنگشان سفید و طلائی بود . آنقدر سفید که برفش جسم آدم رامیزد . بسوی کوه‌هایی رفت که بسیار بزرگ و سرشکند کشیده بودند . بارنگ‌های قهوه‌ای . حالا هر شب پیرمرد در دنیای خیال به این ساحل‌ها می‌رفت و در آنجا زندگی میکرد . بدقت به صدای عرش امواج کف آلود که تن به ساحل‌ش می‌شستند گوش میداد . تابیق‌های بومیان را میدید که با کشش امواج بسوی ساحل‌ها می‌آمدند . بوی کثیرا و باقیمانده لیلیف خرما و شاهدانه را از عرش‌کشتی‌های باری می‌بویید . بوی "افریقا" را استشمام میکرد . از خواب می‌بیدید و برای بیدار کردن پسرک می‌رفت .

آنشب زودتر از شب‌های گذشته این یورا حس کرد . اما فهمید که برای بیدار شدن زود است . از اینرو باز بحواب رفت . در عالم خواب و خیال به کوه‌های سفید جزیره‌هایی که از میان امواج آب سربیزون آورده بودند سفر کرد . آنها را تماشا کرد . بعد هم به دیدن لنگرگاه‌ها و بندرها رفت و بعد هم به جزایر "قناری" سفر کرد . مدت‌ها بود که پیرمرد دیگر خواب توفانها ، زن‌ها ، رویدادهای عظیم ، ماهی‌های بزرگ و حتی همسرش را نمیدید . فقط ساحل "افریقا" و شهرهایی که از ساحل‌ها بیرون می‌آمدند را بخواب میدید . آنها مانند بجه‌گریه‌ها در سایه روشن بامدادان با یکدیگر بازی میکردند و پیرمرد ، آنها را به اندازه پسرک دوست میداشت . او هرگز پسرک را

خواب ندیده بود .

پیرمرد از خواب بیدار و از روزی در به آسمان و ماد نگاه کرد و بعد بیراهتر پیوست . بیرون از کلبه ادرار کرد و بعد هم دنبال پسرک رفت تا بیدارش کند . از یاد سردی که می‌وزید میلرزید . اما فکر کرد بعد از مدتی که بارو میرسد ، آنوقت گرمش میشود .

درخانه‌ایکه پسرک در آن خوابیده بود ، نفل نبود . آنرا گشود و بایای برهنه داخل شد . پسرک روی یک تخت سفری در اتاق دم در خوابیده بود . پیرمرد زیر نور مهتاب رنگ بریده‌ای که بیرون اتاق مهتابید توانست پسرک را بشناسد . به آرامی پایش را گرفت و تکان داد . او بیدار شد . سرش را بظرف پیرمرد برگرداند .

پیرمرد با سر ، به او سلامی کرد و پسرک بیراهش را از روی چهار پایه که کنار تختش بود برداشت و روی تخت آنرا پوشید .

پیرمرد از اتاق بیرون آمد و پسرک هم دنبال او راه افتاد . خواب آلود بود . پیرمرد بازوی خود را روی شانه او انداخت و گفت :

— معدرت می‌خواهم .

پسرک گفت :

— مهم نیست . کاری است که هر مردی باید بکند .

آندو در تاریک‌روشن بامداد بسوی کلبه پیرمرد پیش می‌رفتند تا

"دکل" فایق را بردارند. هنگامیکه به کلبه رسیدند پسرک دسته طناب و زنبیل ونیزه و میله را برداشت و پیرمرد هم "دکل" را با یادبان روی شانماش گذاشت و براه افتادند. پسرک پرسید:

— دوست داری قهوه بخوری؟

— این لوازم را تو ی فایق میگذاری. بعد میرویم قهوه میخوریم.

آندو در محلهای که ماهیگیران سحر خیز، صحانه میخورند

قهوه نوشیدند. پسرک پرسید:

— دیشب چطور خوابیدی؟

پسرک با اینکه مدتی بود بیدار شده بود، اما هنوز خواب آلود

بنظر میرسید. پیرمرد پاسخ داد:

— خیلی خوب خوابیدم "مانولین" (۳۹) "امروز در خودم احساس

اطمینان می‌کنم.

— من هم همینطور.

پسرک ادامه داد:

— حالا باید "ساردین" تو و خودم و طعمه‌های تازه را بناورم.

او وسایل ما را می‌آورد. دوست ندارم که کسی چیزی حمل کند.

پیرمرد گفت:

— ما غیور از دیگران هستیم... وقتی تو بیخ سالت بود گذاشتم که

ابزارهای ماهیگیری را حمل کنی.

پسرک گفت:

— اینترامیدانم، اینجایک قهوه دیگر هم بخور. ما اینجا حساب

کردیم. من بیخ دقیقه دیگر بر میگردم.

پسرک با پای برهنه روی سنگهای مرجانی براه افتاد. بطرف

بخدانی که "ساردین" و طعمه ماهی‌ها را آنجا گذاشته بود رفت.

پیرمرد قهوه‌اش را به آرامی نوشید. این تنها خوردنی بود که در تمام

طول روز اومی توانست بخورد. حتی ناچار بود که آنرا بنوشد. مدتها

بود که خوردن او را خسته کرده بود. مدتی بود که هرگز با خودش

ناهار نمی‌برد. فقط یک ظرف آب در کنار فایق خود داشت. زیرا آن

تنها چیزی بود که در طول روز ممکن بود به آن احتیاج داشته باشد.

پسرک بازگشت و با خود "ساردین" ها و دو تکه طعمه ماهی را

آورد. آنها را میان روزنامه پیچیده بود.

هر دو بطرف ساحل و لشکرگاه حرکت کردند. زیرا بایشان شتهای

ریزودرت را حس میکردند. فایق را بلند کردند و آنرا آرام بروی

آب لغزاندند. پسرک گفت:

— خوش شانس باشی پیرمرد.

پیرمرد گفت:

— خوشبخت باشی .

بعد طاب را از روی پاروها کنار زد و روی دسته پاروها بست ، بعد پاروها را بطرف جلو گرفت و در تاریکی صبح شروع به پارو زدن کرد و پس از لحظهای از لنگرگاه دور شد .

آنسورتقایق های دیگری روی آب حرکت میکردند و بپیر مرد صدای پارو زدن آنها را که به سطح آب فشار می آوردند ، می شنید . همه به قصد ماهیگیری به قلب دریا میرفتند . پیر مرد حس کرد که دارد از ساحل بسیار فاصله می گیرد . چون دیگر بوی ساحل به مشامش نمی رسید و بجای آن نسیم بوی خوش و سرمست کننده ای را که در بامداد از دور دست دریا برخاسته بود ، به مشامش میرساند .

پیر مرد از دور دست ، درخشش غلف های دریائی را در ساحل میدید . این قسمت را ماهیگیرها " گرداب بزرگ " مینامیدند چون در آنجا حفره ای به زرفای حدود یک هزار و سیصد متر وجود داشت که به دلیل سرعت حرکت آب ، بشکل گرداب در آمده بود . از اینرو تعداد بیشتری از ماهی های گوناگون در آن محوطه جمع شده بودند . در این گرداب که ماهی های سرگردان را بدرون خود می کشید ، مانند گل سرخ شبها بسته میشد .

پیر مرد میان تاریکی ، دمیدن سبیده را حس میکرد . همانطور که داشت پارو میزد ، صدای جهش و افتادن ماهی های برنده را که از سطح

به عمق آب می آمدند و میرفتند از دور و نزدیک میشنید ، از ماهی های برنده همیشه خوشش می آمد . چون آنها مانند دوستان بیک رنگ و صمیمی او بودند که در دریا زندگی میکردند .

دلش برای پرندگان میسوخت . بخصوص برای برنده های دریائی و پرستوها که مدام بر سطح آب میپریدند و هیچ طعمه ای هم نصیبشان نمیشد . با خود فکر میکرد " زندگی برنده ها بموتاب دردناکتر و سخت تر از زندگی ما آدم هاست ، غیر از پرندگان " ماهی دزد " و آنهائی که خیلی بزرگ و قوی هستند . آخر چرا در مقابل آنها ، این پرستوها باید اینقدر ظریف و قشنگ و معصوم باشند . حال آنکه دریا اینقدر بی رحم و خشمگین است . دریا همانطور که می تواند زیبا باشد ممکن است که خیلی هم بی رحم باشد . این برنده های کوچک که برای صیدگاهی بالا و گاهی پائین میپرند ، بوی زندگی کردن در دریا خیلی لطیف و ظریف خلق شده اند . "

پیر مرد همیشه در مورد دریا مثل " لامار " (۴۰) فکر میکرد . همان " لامار " که " اسپانیائی " ها وقتی از دریا حوششان بیاید آنرا بنام می خوانند . گاهی ، آنها که دریا را دوست میدارند ، در موردش حرف های بدی میزنند . با اینهمه مردم همیشه معتقدند که دریا " زن "

بوده است. عده‌ای از ماهیگیرها که قایق موتوری دارند - و قایق موتوریشان را از فروش کید "کوسه ماهی" خریدند - از دریا که حرف میزنند، اغلب آنرا "ال مار" (۴۱) که نام مونث است میخوانند. ماهیگیران، اغلب دریا را زنی سلیطه ویا مکانی، یا دشمنی میدانند. اما پیرومرد همیشه دریا را بشکل یک "زن" در نظر میگیرد. زنی که اغلب میتواند هدیه‌ای بزرگ به انسان بدهد ویا از او بگیرد. اگر هم دریا گاه وحشیگری میکند، به این دلیل است که ناچار است. چون ماد است که در اوتنقود دارد و اصول او را تغییر میدهد.

پیرومرد به ملایمت بارو میرد و دیگر تلاشی سخت نداشت چون قایق سرعت پیدا کرده بود و سطح آب هم آرام شده بود. اما گاه موجی بلند میشد. جریان باد و حرکت امواج بقدر یک سوم در پارو زدن به او کمک میکرد.

بتدریج که آسمان روشن شد پیرومرد دید که بیش از آنچه تصور میکرد از ساحل دور شده است. با خودش فکر کرد: "یک هفته است که در اعماق گردابها تلاش کرده‌ام و چیزی بدست نیاورده‌ام. امروز دیگر بیرون گردابها تلاش می‌کنم. حاشی که ماهی‌های گوناگون هستند شاید میان آنها یک ماهی درست و بزرگ بنور بیفتد."

41-el mar

پیش از اینکه سپیده بطور کامل بزند، او همه طعمه‌ها را بیرون آورده بود و جریان آب قایق او را جلو میبرد. یکی از طعمه‌ها تا دوپست و چهل "یا" پائین رفته بود. دومی هم چهارصد و پنجاه "یا" در آب فرو رفته و سومی و چهارمی هم تا عمق شصصد تا هفتصد و پنجاه "یا" در آب فرو رفته بودند. طعمه‌ها از قلاب‌ها آویزان بودند و درون طعمه‌ها هم یک ماهی بود که محکم به قلاب بسته شده بود. خمدگی‌ها و شکاف‌ها هم از "ساردین" بر شده بود. هر "ساردین" به دو سوی میله و قلاب بسته شده بود و به این ترتیب روی هر قلاب چیزی شبیه به یک گنبد نقش بسته شده بود. تمام قلابها آنقدر ماهرانه پویانده شده بودند که هیچ ماهی بزرگی امکان نداشت که به آن دهن بزند و بوی طعم لذت بخش آنرا احساس نکند.

پسرک دو ماهی تازه کوچک "نون" یا "آلیاکور" به او داده بود که آنها را به بلندترین قلاب‌های خودش آویخته و به زرفای آب‌رها کرده بود. سر بقیه قلاب‌ها یک حلقه بزرگ آبی رنگ و یک اردک ماهی زرد که پیش از این هم از آنها به این منظور استفاده میکرد بسته بود.

اینها با اینکه زیاد مورد استفاده قرار گرفته بودند اما هنوز مزه "ساردین" میدادند و ماهی‌های بزرگ را بطرف خود میکشاندند. هر یک از رطابهای قلاب که به اندازه یک مداد قطر داشتند، به حلقه دیگری

متصل شده بود که اگر صیدی طعمه‌ای رامی‌ربود و بعد میخواست حرکت کند، حلقه حرکت درمی‌آمد و مقدار زیادی طناب به آب میفرستاد. هر یک از آنها دو طناب به طول دو پست و چهل " پا " داشت و انگهی امکان هم داشت که خیلی زود ریسمان دیگری رابه دنبال آن افزود تا ماهی بتواند تا حدود هزار و هشتصد پا ریسمان را با خود ببرد.

در این موقع ماهیگیر، چشمش به سه رشته طنابی بود که از اطراف قایق بیرون آب فرو رفته بودند و به آهستگی بارو میزد تا رشته‌ها صاف و مستقیم در آب بمانند.

هواروش شده بود و داشت آفتاب میدمید. خورشید به آرامی و بارنگی باخته از میان امواج دریا بلند میشد. پیرمرد حالا میتوانست قایق‌های دیگر را که روی دریا پراکنده بودند تماشا کند. بعد خورشید بالاتر و بالاتر آمد و پرتو آن روی آب افتاد. باز نورش چشم‌های پیرمرد را آزار میداد.

پیرمرد تصمیم گرفت که بی آنکه به سطح آب نگاه کند، با چشم بسته پارو بزند. نیم‌نگاهی به کنار قایق داشت و به قلایی که بکراست تازرفای ناریک آب رفته بود چشم دوخته بود. بهتر از همه ماهیگیران قلاب‌ها را راست در آب نگاه داشته بود و به این ترتیب در فاصله‌های گوناگون یک طعمه در انتظار صید یک ماهی بود.

سایر ماهیگیران اغلب قلاب‌ها را روی امواج رها می‌کنند، و

بهین دلیل اغلب فکر می‌کنند که قلابشان حدود " ششصد پا " به زرفای آب رفته، حال آنکه اینطور نیست و حتی نیمی از این عمق هم قلاب فرو نرفته است و بغیه ریسمان روی آب بازی می‌کند.

پیرمرد با خود فکر کرد :

— من با دفت طناب‌ها را در آب نگاه میدارم، اما نباید دیگر بخت صید ماهی داشته باشم. خوب، چه کسی میداند... شاید هم امروز، روز من باشد، شاید هم بخت یار من باشد. امروز هم روز دیگری است. همان بهتر که آدمی تا امید نشود. اما باید بگویم که منظم و مرتب باشم. چون باید برای ورود بخت و اقبال آماده بود. حدود دو ساعت بود که آفتاب بالا آمده بود. پرتو آفتاب دیگر مثل اول چشم را آزار نمی‌داد. دید که تنها سه قایق بائین دست او هستند.

پیرمرد با خود می‌اندیشید :

— همه عمراً قناب صبح‌چشم مرا آزار میداده است. با این وجود هنوز چشم‌هایم خوب می‌بینند. غروب‌گاهان هنوز میتوانم بکراست به آفتاب نگاه کنم بی آنکه چشمانم سایه‌ی برود. صبح‌ها پرتو آفتاب خیلی خیره‌کننده تر از غروب هاست.

در این هنگام مرغ بزرگ و سیاه‌رنگی را در آسمان دید که بالای سر او می‌چرخید. ناگهان برنده خود را پائین گشاند و دوباره اوج گرفت.

بیرمرد بخودش گفت :

— ها . . . پرنده چیزی دیده است .

بعد با صدای بلندتری گفت :

— اوففظ منقول کار نیست .

بیرمرد قایق را همانجائی که پرنده فرود آمده بود و اوج گرفته بوده آرامی حرکت داد . ریسمانهای فلاپ را همانگونه یکراست از بالا به پایین نگاهداشته بود . کمی امواج را با سختی دور کرد و حلورفت . در صورتیکه اگر نمی خواست به پرنده توجهی کند ، اینطور محبور نبود قایق را برحمت براند .

پرنده باره اوج آسمان بال کشید و یکبار دیگر سرعت فرود آمد دربال زدنهای بی هیچ هیجانی احساس نمیشد . آنگاه ناگهان خود را به سطح آب زد و بیرمرد دید که ماهی پرندهای از آب بیرون برید و سومیدانه روی آب برید .

بیرمرد با صدای بلند گفت :

— دولفین . . . یک دولفین بزرگ . . .

بعد یاری خود را بحرکت درآورد و یک تکه طناب را زیر قایق آورد . یک رشته طناب را با ساردین آماده گذاشته بود . آنرا کنار قایق آورد و با شدت رها کرد . بعد رشته دیگری را برداشت و آنرا نیمه حلقه نگاهداشت . یکبار دیگر شروع بیاروزدن کرد و بعد چشم به پرنده دوخت .

در این موقع او دیگر خیلی نزدیک دست پرواز میکرد .

همانطور که بیرمرد دست آرنگاه میکرد دید که پرنده خود را برای سربزیر آب بردن کج کرده و ماهی پرنده را دارد دنبال میکند . بیرمرد آشکارا میدید که براتر دنبال کردن " دولفین " ماهیهای دیگر سخت حرکت میکردند و روی آب حباب ایجاد میشد . " دولفین " سرعت در آب حرکت میکرد و درست همان نقطه ای که ماهی بالدار روی آب می ماند ، در انتظار ماند .

بیرمرد با خود اندیشید :

— باید در این نقطه " دولفین " های بسیار باشند . آنها همه جاپراکنده هستند . ماهی پرنده بخت کمی داشت که نجات یابد . حتی پرنده هم قادر نخواهد بود که شکار کند . چون ماهیهای پرنده برای آن مرغ خیلی بزرگ هستند ، وانگهی سرعتشان هم خیلی زیاد است .

بیرمرد میدید که دوباره هوسه باره ماهی پرنده از آب بیرون جست و پرنده هم بالای سر او حرکت کرد . با خود اندیشید :

— گروه " دلفین " ها از من حالا دور شده اند . حالا دارند در فاصله دوری سرعت حرکت می کنند . شاید بتوانم یکی از " دلفین " های سرگردان را شکار کنم ، شاید هم آن ماهی بزرگی را که میخواهم صید کنم نزدیک آنها باشد . شاید دارد در گوشه ای میگردد .

توده ایرهائی که از دور دست و فراز ساحل دریامتراکم شده بودند، حالا از دور مانند رشته کوههای بهم پیوسته بنظر میرسیدند. ساحل از دور دست مثل خط سیزی پادریه های خاکستری دیده میشد. آب آبی بر رنگ شده بود، آنقدر بر رنگ که گاهی ارغوانی بنظر میرسید. پیرمرد لحظه ای که به آب نگاه میکرد از خطوط سرخ رنگی که بر اثر باز تاب یرتو خورشید روی آن بوجود می آمد، عمق آب را هم میدید. بعدیه رشته قلاب های خود نگاه میکرد که یگراست در آب قرار داشتند. از اینکه میدید رشته طناب قلاب ها در آب گم میشوند خوشحال میشد. چون احساس میکرد بزودی هریک از آنها تگارگریک ماهی خواهند بود.

احساس میشد که تجزیه و ترکیب رنگها که بر اثر تابش یرتو آفتاب در آب ایجاد میگردد، و بالا قرار گرفتن خورشید و آرامش توده های ابرد ساحل دور، باید همه وهمه لذت بخش باشد. اما دیگر پرنده دور شده بود دیگر جزئیهای ارغوانی و غلغله های دریائی بچشم نمی آمد. یک مرغ دریائی ناگاه از فراز سر او با هیجان و سرعت نزدیک قایق آمد و خطی روی سطح آب ایجاد کرد و بعد دور شد. پیرمرد با صدای بلند گفت:

— کثافت.

بعد با نیروئی بیشتر به پارویش حرکتی داد و دوباره به آب

نگاه کرد. درون آب ماهی ها همچون شهاب از سوئی بسوی دیگر حرکت میکردند. از جهش و حرکت آنها روی سطح آب حباب ایجاد میشد. این ماهی ها از خود زهری میپراکنند که خودشان از آن مصون بودند و پیرمرد اگر میخواست برای گرفتن ماهی دست درون آب ببرد باید مراقب بود که این زهرها دستش را زهر آلود نکند و سوزاند. حبابهایی که روی آب می آمد خیلی قشنگ بود. اما اغلب این حبابها ماهیگیران را فریب میدهد. بهمین دلیل پیرمرد میخواست لاک پشت های دریائی، ماهیهای کوچک را بخورد و کاری کنند تا ماهیهای کوچک روی سطح آب حباب ایجاد نکنند.

در این نگاه لاک پشت های دریائی در آنجا پیدا شدند و به دست ماهی ها حمله بردند و رشته رنگینی که ایجاد کرده بودند بلعیدند و نابود کردند.

پیرمرد دوست داشت هنگامیکه لاک پشت ها آنها را میخورد، آنها را تماشا کند. دوست داشت وقتی لاک پشت ها به ساحل می آیند با کفش های نعل دار خودش پشت لاک پشت ها بایستد و صدای بهم خوردن نعل و پشت آنها را بشنود.

پیرمرد لاک پشت های سبز رنگ دریائی را با آن ظاهر بخصوصشان دوست داشت. طراقت آنها، سرعت آنها و ارزشی که داشتند همیشه باعث میشد که مورد توجه اش قرار گیرند. او احساس حقارتی

دوستانه نسبت به آنها دانت . آنها که تنبل ، بسیار بزرگ ، سخت جان و زرد رنگ بودند . آنها که زره‌ئی نیرومند بن داشتند و در عشق بازی سخت و بایدار می نمودند و هنگامیکه ماهی‌های "برتالی" را می خوردند ، چشمان خود را می بستند .

پیرومرد به لاک پشت ها عارفانه فکر نمی کرد . وانگینی مدتی بود که در کشتی مخصوص صید لاک پشت کار میکرد . گاهی هم دلش برای آنها میسوخت . هر چند که میدید بعضی از آنها بوئشی زره مانند به اندازه یک قایق بن دارند و ورشان هم به حدود یک تن میرسد .

عده‌ای از مردم نسبت به لاک پشت ها خیلی بی رحم هستند . قلب این لاک پشت ها حتی پس از مردن و نکه پاره شدن مدتها میزند . پیرومرد اندیشید :

— قلب من هم مثل قلب آنهاست . حتی دست و پایم هم به همان بزرگی و نیرومندی است . تخم مرغ‌های سفید را بخاطر قدرت و انرژی یافتن خوردنم ،

پیرومرد بخاطر اینکه در ماهی‌های " سپتامبر " و " اکتبر " برای ماهیگیری قوی و نیرومند باشد تخم مرغها را می خورد . گاهی هم یک لیوان روغن کیده ماهی می خورد . خوردن چنین روغنی برای هر ماهیگیری که دوست داشته باشد ممکن است . طعم این روغن ، از احوال آنکس

که میخواهد صبح ها زود از خواب بیدار شود ، بدتر نیست . این روغن برای سرما خوردگی و زکام خیلی مفید است . می گفتند که برای درد چشم هم خوب است .

در این موقع پیرومرد سرش را بلند کرد و دید که دگر بار برنده‌ای بالای سرش در حال پرواز است . با صدای بلند گفت :

— ماهی پیدا کرده است .

اما نه ماهی برنده‌ای از آب بیرون برید و نه خبری و اثری از ماهی‌های کوچک بود . همانطور که پیرومرد به آب خیره نگاه میکرد یک ماهی "تونا" از آب بیرون برید و دوباره با سر درون آب رفت . رنگ ماهی در زیر نور آفتاب نقره فام بود . بمحض اینکه در آب رفت یکی دیگر از آب بیرون برید و باز درون آب رفت . این ماهی ها در آن اطراف مشغول جست و خیز بودند . آب را بهم میزدند و سرعت دنبال طعمه‌های خود میرقنند . ماهی‌ها صید خود را محاصره کرده بودند . او را بطرفی حرکت میدادند . پیرومرد اندیشید :

— اگر آنها سرعت حرکت نکنند من می توانم خودم را میانشان برسانم .

پیرومرد میدید که ماهیها چطور در آب تلاش میکنند و صید خودشان را بروی آب می آورند . برنده خود را به سطح آب نزدیکتر میکرد . پیرومرد با خود اندیشید :

— این پرنده خوب کمک میکند .

در این هنگام ، دسته ماهیها نزدیک قایق او ، درست همانجائی که حلقهای از ریمان آویخته بود ، رسیدند .

بهر مرد ، یاروی خود را به آب زد و احساس کرد ماهیهای کوچک تا چندان از سنگین هستند ، گروه کثیری از آنها در حال حرکت بودند . تعداد آنها بیشتر میشد . موحی از رنگ سرخ و رنگ طلائی چشم میخورد . در قسمت عقب قایق ماهی تحت فشار قرار داشت ، ماهی های کوچک دور هم جرج میزدند ، چشم های درشت و غافل مرد پیر آنچنان خیره مانده بود که گوئی فکر میکرد ماهی بزرگ می تواند با حرکت دم خود همه ماهی ها را از دور خود متفرق کند و نجات یابد . مرد پیر با پا صرپه ای به سر ماهی بزرگ زد . تن ماهی در انتهای قایق میلرزید ، پیر مرد با صدای بلند گفت :

— می تواند طعمه لدیدی باشد ، حداقل ده " پوند " وزن دارد .

نتوانست بیاد بیاورد که چه مدت است دارد با صدای بلند با خودش حرف میزند . سالها پیش عادت داشت که برای خودش آواز بخواند .

حتی آنروزها که تنها بود و از کشتی صید لاک پشت ها مراقبت میکرد برای خودش آواز میخواند . شاید از همان لحظه ای که بسرک را در ساحل ترک کرده بود داشت با خودش حرف میزد . اما درست بیادش نیامد . هنگامیکه او بسرک با هم به صید ماهی میپرداختند ، گاه در

صورت لزوم حرف میزد .

آندو تنها و یا هنگامیکه هوا توفانی بود با یکدیگر صحبت میکردند ، اینکار برای او یکنوع قدرت محسوب میشد . قدرتی که به هنگام ضرورت انجام میشد . در دریا جر بهنگام نیاز نباید حرف زد . پیر مرد هم به این عقیده و رسم احترام میگذاشت . اما این مرتبه بر خلاف عادت و رسم چندین مرتبه با صدای بلند با خودش حرف زده بود . آنحاهم کسی نبود که زبیر حرفی او خسته شود . بخودش گفت :

— اگر دیگران بفهمند یا بشنوند که من جقدر با صدای بلند با خودم حرف میزنم ، تردید نیست که فکر می کنند دیوانه شده ام .

اما مهم نیست . ماهیگیران پولدار در قایقشان رادیو دارند و به خود اند

اما مهم نیست . ماهیگیران پولدار در قایقشان رادیو دارند و به اخبار " بیس بال " گوش میکنند و رادیو با آنها حرف میزند .

بعد با خود اندیشید :

— حالا نباید به " بیس بال " فکر کرد . حالا وقت فکر کردن به آن چیزی است که من بخاطرش متولد شده ام . من فکر کردم که امکان دارد اطراف دسته ماهی ها ، یک ماهی درست و حسابی هم باشد . اما فقط یک ماهی ولگرد را که داشت غذا میخورد بتورا نداختم . اما آنها

دارند با تلاش بیشتر کار میکنند . از این علائم و نشانه هائی که روی آب است بنظرمی آید که آب بسوی شمال شرقی جریان دارد . مگر میشود امروز همان روز امید باشد . شاید هم این جریانات آب و هوا مربوط به دگرگونیهای جوی است که من از علم آن بی اطلاع هستم .

پیرمرد دیگر چیزی از ساحل دریا نمی دید ، جز فراز کوههایی که پوشیده از برف بودند و میدرخشیدند . ابرهای سفیدی که بدامن کوهها نشسته بودند و برقی بنظر میرسیدند . بازتاب پرتوخورشید مشهورهائی ایجاد میکرد . هزاران حال و خط که از گیاهان و جانوران دریائی روی سطح آب دیده میشد ، حالا بر اثر آفتاب تند دیگر بنظرمی آمد . پیرمرد فقط دنبال ریسمان های خود را میدید که در آب ارغوانی بطور عمود فرار گرفته بودند .

او عادت داشت همه ماهیهای آن اطراف را " تونا " نامند . تنها در هنگام خرید و فروش ناچار بود نام درست آنها را تکرار کند . آفتاب داغ مینابید و پیرمرد سوزش نور آنرا پشت گردن خودش احساس میکرد . در حالیکه بارو میزد دانههای درست عرق از پشت گردنش بیابن میجکید . فکر کرد :

— کاش میشد همانطور که دارم فایق را میرانم ، جرتی بزنم ، و همانطور سرنجها را به انگشت هام بزنم تا اگر حرکتی در سرفلاینها ایجاد شد از خواب بیدار شوم . اما امروز روز ۸۵ است . باید شکار

کنم .

در همین لحظه از سرفلاب حرکت شدیدی را حس کرد . این حرکت از اعماق آب پیدا شده بود . پیرمرد گفت :

— آها ...

بعدی آنکه فایق را تکان بدهد ، پارو را از آب گرفت . سرفلاب رامیان تست وانگست چهارم دست راست خود گرفت ، بعد هیچ حرکت سریع و پاکستی را حس نکرد . طناب را رها کرد . بیکار دیگر حرکتی در طناب ایجاد شد . این حرکت تردید آمیز بود . نه سنگین بود و نه قدرتی داشت . او با چند و چون این حرکت خوب آشنا بود . در زرفنای شصت پاشی یک ماهی " مارلین " داشت " ساردین " هائی را که سرفلاب بسته بود میخورد . حرکت فلاب هم بر اثر تماس آن با دهان ماهی های " تونا " بود . پیرمرد طناب را آهسته گرفته بود . با دست چپ به نرمی آنرا رها کرد که پاشین برود . اینکار را بحوی انجام میداد که ماهی متوجه نشود .

پیرمرد اندیشید :

— در این فاصله باید فلاب از دهان ماهی آویخته باشد .
بعد گفت .

— ماهی ... بخور ، خواهش می کنم بخور . بسین در آن عمق ششصد پا و در آن تاریکی چه غذای لیدی داری . در آن تاریکی حرکت

کن . باز برگرد و آنرا بخور .

حرکت آرامی کرد و بعد از آن حرکت سریعتری را حس کرد . این حرکت سریع هنگامی بود که ماهی میخواست " ساردین " را از سرقلاب بکند و کارش با اشکال مواجه شده بود . دیگر علامتی ظاهر نشد . پیر مرد با صدای بلند گفت :

— بیاجلو . . . باز رکت کن . آنرا بوکن . مگر آنچه لذید و دوست داشتنی نیستند : خوب بخور . بعد " تونا " را بیدامی کنی . سخت ، تازه ، سرد ، مطلوب . شرم نکن ماهی همه را بخور .

پیرمرد همانطور که طناب را میان سست و انگت چهارمش نگاه داشته بود ، ریسمان های دیگر را زیر نظر داشت که مبادا صید درآب بالا و پائین رفته باشد . بعد به طعمه های دیگر توجه کرد . یکبار دیگر کشش مورد نظر در ریسمان احساس شد . پیرمرد با صدای بلند گفت :

— آنرا میخورد ، خدا یا کمکش کن که بخورد .

ماهی طعمه را نخورد . او رفته بود و پیرمرد خبر نداشت .

پیرمرد تکرار کرد :

— نه . . . امکان ندارد رفته باشد . خدا شاهد است که او رفته

است . او بکدور میزند و برمیگردد . شاید یکبار به قلاب گیر کرده و حالا یادش هست .

آنگاه احساس کرد ریسمان به آرامی تکان میخورد .

خوشحال شد و گفت :

— ها . . . داشت دور میزد . باز میگردد و آنرا میخورد .

از تکانی که به طناب خورد خوشحال شد . ناگاه حرکت

سختی در پائین قلاب احساس شد . این حرکت سخت ناشی از بدن

سنگین ماهی بود . او گذاشت که طناب پائین تر برود .

در این هنگام یک حلقه طناب را که برای استفاده در این مواقع

گذاشته بود ، سر طناب بست . همانطور که داشت طناب را پائین

میداد ، احساس سنگینی کرد و خوشحال شد . بخودش گفت :

— عجب ماهی . طعمه را کنار دهانش گرفته و حالا دارد با قلاب

حرکت می کند .

بعد اندیشید :

— او باز برمیگردد و طعمه را میبلعد .

خیال دیگری به سر پیرمرد زد . اندیشید .

— اگر خوش خیال شوم ، ممکن است مایوس شوم .

پیرمرد میدانست که ماهی بزرگی نصیبش شده حالا هم در آن

تاریکی های ژرفای آبها قلاب در دهانش هست و دارد حرکت میکند .

ناگاه احساس کرد که دیگر حرکتی نکرد . اما طناب همچنان سنگین بود .

بعد سنگین تر و سنگین تر شد . طناب بیشتری را درآب رها کرد . بعد طناب

را میان انگشتانش نگاه داشت . باز سنگین تر شد . طناب مدام پائین

می رفت .

بیرمرد گفت :

— کمی بیشتر بخور . . . خوب بخور . . . آنطور بخور که چنگ

نوی جگرت گیر کند . . .

بعد ادامه داد :

— بعد خیلی راحت بیا بالا و بگذار تا من نیزه را نوی گوشت تو

فرو کنم . خوب . . . حالا حاضری ؟ . . .

بعد با صدای بلند گفت :

— حالا . . .

بعد یاد دست طناب را بالا کشید . . . بالا کشید . . . طناب

به اندازه یک " یارد " بالا آمد . تمام بدن بیرمرد در برابر سنگینی

ماهی مقاومت میکرد . ماهی یکبار دیگر دور شد و بیرمرد حتی نتوانست

یک دره از ریمان را بالا بکشد . طناب به اندازه کافی محکم بود .

بیرمرد آنرا برای صید ماهی های بزرگ تدارک دیده بود . هر وقت

هم این طناب را از آب بیرون کشید حباب ایجاد میشد . حباب ها غلی

که مانند دانه های مروارید بودند .

بهر حال ، بعد ماهی حرکت در آمد و صدای " شرشر "ی درون

آب ایجاد شد . بیرمرد خود را عقب کشید . محکم به قایق چسبید .

قایق به آرامی بسوی شمال غربی در حرکت بود . ماهی بکنواخت حرکت

میکرد و در آیه های آرام جلومیرفت . طعمه های دیگر هنوز در آب بودند .

از آنها هم خبری نبود . بیرمرد با صدای بلند گفت :

— کاش پسرک حالا با من بود . این ماهی دارد مراد دنبال خودش

میرد . دارد افسار مرا می کشد و دنبال خودش میکشاند . میتوانستم

طناب را محکمتر بکشم ، اما او آنرا پاره میکرد . باید طناب را همین

طور نگاه دارم و اگر لازم شد باز هم طناب دنبالش بدهم . باز

جای شکرش باقی هست که دارد حرکت می کند و به عمق نمی رود .

اگر تصمیم گرفته باشد که پائین برود ، پس تکلیف من چه خواهد بود ؟

منکه نمیدانم . اما سرانجام باید کاری کرد . خیلی کارها می شود کرد .

بیرمرد طناب را پشت خود انداخت و همانطور که با قایق بسوی

شمال غرب میرفت ، خیره به چگونگی وضع طناب در آب مینگریست

با خودش اندیشید . .

— این مرتبه ماهی را می کشم . او که نمی تواند برای همیشه حرکت

کند .

چهار ساعت بعد ، هنوز ماهی داشت قایق را دنبال خود میبرد .

طناب هم به سختی به پشت مرد پیر فشار می آورد . بیرمرد بخودش گفت :

— درست نیمروز بود که او را به قلاب انداختم . هنوز نتوانستم

آنرا ببینم .

بیرمرد پیش از اینکه ماهی به قلاب گیر کند ، کلاه حصیری خودش

را تا روی چشمانش پائین کشیده بود. لبه کلاه داشت پشانی او را میسوزاند. خیلی هم احساس تشنگی میکرد. بی آنکه ریسمان را حرکت بدهد، به آرامی زانو زد و دست پیش برد تا ظرف آب را بردارد. برداشت، آبی نوشید. باز بجای خودش بازگشت. جلو قایق نشست. تصمیم گرفت که دیگر فکر نکند، بلکه همچنان شکیبایی و شکیبایی کند. به پیرامون خودش نگاه کرد. اثری از ساحل دیدید. نه خشکی بود و نه ساحل. اما دیگر این موضوع برایش چندان اهمیت نداشت. بخودش گفت:

— من همیشه میتوانم راحت از راه "هاوانا" برگردم. حدود دو ساعت به غروب مانده. ممکن است پیش از غروب آفتاب ماهی روی سطح آب بیاید. اگر هم تا غروب بیرون نیاید خوب، احتمال دارد که وقتی مهتاب دمدم، بیرون بیاید. اگر آن موقع هم بیرون نیاید، شاید فردا صبح هنگام سپیده دم روی آب بیاید. برای من هیچ چیزی مشکل نیست. به اندازه کافی هم نیرومند و شکیبا هستم. این ماهی هست که قلاب در دهانش هست نه من. اما عجب ماهی بزرگی است که دارد اینطور به من فشار می آورد. باید محکم قلاب را گاز زده باشد. کاش میشد او را ببینم حتی یکبار. یکبار او را میدیدم، تا اینکه بفهمم وضع در مقابل او چگونه است.

با نگاهی که پیرمرد به ستاره ها انداخت، متوجه شد که ماهی

شدت فشار و جهت خود را تغییر نداده است.

هنگامیکه آفتاب به غروب نشست، هوا سرد شد. پیراهن عرق دارمرد پیر هم به سردی نشست. این سردی در پشت و ران های او خوب حس میشد. روز هنگام زیر آفتاب کپسهای را که قوطی طعمه ها در آن بود پهن کرده بود تا خشک بشود اما حالا آنرا بگردن و پشت خودش آویزان کرده بود. میخواست طناب را که در دستش بود از روی کپسه دور خودش بپیچد.

هنگامیکه طناب را جا جا کرد، کمی راحت شد بعد با خود اندیشید:

— نا هنگامیکه ماهی دارد اینطور حرکت میکند، نه کاری از من ساخته است و نه او می تواند کاری بکند.

پیرمرد یکبار کف قایق ایستاد و از کنار قایق او را رد کرد. بعد اطراف قایق را برانداز کرد. طناب زیر نور ماه و انوار ستارگان مانند یک نوار فسفر میدرخشید. قایق به آرامی حرکت میکرد و جریان آب بسوی "هاوانا" زیاد هم شدید نبود. از اینرو پیرمرد از جریان آب متوجه شد که دارد بطرف مشرق میرود. با خود اندیشید:

— اگر من جریان آب را بطرف "هاوانا" گم بکنم، باید بطرف شرق در حرکت باشم. باید پس از چند ساعت ماهی را هم ببینم. نمیدانم وضع "نیس بال" امروز چه بوده است؟ چقدر خوب بود رادیوئی بود تا آدم می توانست از اینجا از جریانات با خبر شود.

پس از لحظه‌ای باز با خود اندیشید :

— باید در مورد موضوعی فکر کنم که دارم انجام میدهم نباید کار ناشیانه و احمقانهای انجام بدهم ،
آنگاه با صدای بلند گفت :
کاش بسرک اینجا بود و بمن کمک میکرد .
بعد با خود اندیشید :

— در این دوره بپیری و سالخوردگی نباید تنها بود . اما چه میشود کرد . این جبری و قهری است . یادم باشد که پیش از آنکه "نون" ها خراب شوند ، آنها برای خوردن و نیرو گرفتن خودم نگه دارم . یادم باشد که آنها بعنوان صبحانه بخورم .
یکبار دیگر با خودش تکرار کرد :

— یادم باشد ...

شب دو " دولفین" کنار قایقش پیدا شدند .

پیر مرد صدای حرکت و نفس آنها را می شنید . حتی آنقدر قادر بود که از حرکت بیره بینی " دولفین" ها تر و ماده بودن هریک را هم تشخیص دهد . پیر مرد گفت :

— خیلی باهم خوب هستند . دارند با هم شوخی میکنند . بازی میکنند . سبتر حال یکدیگر را دوست دارند . مثل ماهیهای بالدار ، برادران ما هستند .

بعد پیر مرد نسبت به ماهی اسیر در قلاب احساس ترحم کرد .

فکر کرد :

— باید خیلی قوی و عظیم باشد . هیچکس نمیداند که این — ماهی چند ساله است . من تاکنون چنین ماهی نیرومندی صید نکردم . شاید خیلی خوب جست و خیز کند . خیلی راحت می تواند با یک جست و خیز مرا نابود کند . شاید هم چند مرتبه بقلاب افتاده و مه‌داند این راه تنها راهی است که امکان دارد با من مبارزه را ادامه دهد . حال آنکه متوجه نیست که او یک مرد هم رزم او هست . آنهم یک پیر مرد پرتجربه . باید ماهی درشت و بزرگی باشد . گوشتش را خوب در بازار میفروشم . اگر گوشتش خوب باشد . نمیدانم هدف و منظور خاصی دارد . یا اینکه او هم مثل من سرگردان است .

پیر مرد آنروزی را که یک جفت ماهی " مارلین" گرفته بود بیاد آورد . اغلب ماهیهای تر میگذارند تا ماهیهای ماده حلوتزدهان به طعمه بزنند و اسیر شوند . پس از اینکه گرفتار شدند با ترس شروع به تلاش و کوشش میکنند ، آنقدر تلاش می کنند تا بیهوش شوند . در طول این مدت ماهی تر کنار او خواهد ماند . همواره او بالا و پائین می رود و تلاش میکند . مثل اینکه او هم اسیر قلاب شده باشد . گاهی هم ماهی تر نزدیک قایق ماهیگیری میشد و پیر مرد هم میترسید سنا داد او با دم خودش — که مثل یک اره تیز و بران بود — طناب را پاره

کند .

هنگامیکه پیرمرد ، به ماهی ماده نیزه میزد و با اینکه با چماق بسرش میکوفت و یا با کاردی که در دست داشت به تن او میزد ، بولک‌های پشت ماهی هم رنگ آینه میشد و آنوقت با کمک بسرک ماهی را از آب میگرفت . و بدرون قایق می‌کشاند . در تمام این اوقات ماهی نراین صحنه ها رانماشا میکرد و از کنار قایق دور نمی‌شد . بعدهم که پیرمرد طناب خودش را پاک میکرد و نیزه را مهیا مینمود . ماهی نر از روی آب بیابا میپرید و سعی میکرد ببیند ماهی جفتش درچه وضعی هست . بعدهم به زرقنای آب میرفت و بالهای گسترده‌اش را پهن میکرد . او در این حال خیلی زیبا میشد . پیرمرد تمام این صحنه‌ها را بیاد داشت و فکر میکرد این صحنه‌ها بسیار غم انگیزند . اندوه‌بارترین صحنه‌هایی هستند که او در عمر خود دیده است . بسرک هم در چنین لحظاتی متاثر میشد ، و بعدهر دو با دنیای عذرو پورش ماهی ماده را پاره میکردند .

پیرمرد با خود اندیشید :

— کاش حالا او هم اینجا بود .

احساس کرد طناب از پشت او روی شانه هایش کشیده شده و ماهی دارد او را و قایقش را دنبال خود میبرد . پیرمرد فکر کرد که باید در برابر حیلۀ ماهی حیلۀای بیندیشد . فکر کرد که همان بهتر

که ماهی را در عمق تاریکی آب نگاهدارد تا از چشمس ماهیگیران در امان بماند . بعد بخودش گفت :

— حالانتها را مایبست که با او به اعماق تاریکی هابروم . جاشی که کسی نخواهد رفت . در اینسوی آنها ، دور از چشم مردمان حالامو او بهم رسیده‌ایم . از نهمروز تا کنون هر دو کنار هم داریم حرکت می‌کنیم و کسی نیست که بما کمک کند .

پیرمرد اندیشید :

— شاید از اول من نباید ماهیگیر میشدم . اما بیرحال این کاری است که من بخاطر آن متولد شده‌ام . یادم باشد که پیش از سپیده‌دم ماهی " تون " خودم را بخورم .

✱

✱

✱

پیش از سپیده‌دم ناگاه چیزی یکی از قلابهای درون آب را ربود . پس از بلند شدن صدای شکستن چیزی ، پیرمرد دید که ریمان دارد بالا می‌آید . در همان سایه روشن بامدادی کارد خودش را بیرون آورد و یکی از طنابهای کبکی را برید و همانطور که فشار طناب ماهی را از کمرش بدروی شانه‌چپ جابجا میکرد ، طناب بریده را به ریمانی که ماهی بزرگ به قلاب آن آویخته بود گره زد .

بیرمرد با مهارت و سرعتی خاص ، بایکدست دو سر طناب را بهم
گره زد .

اینک او شش حلقه طناب کبکی آماده کرده بود که دو تای آنها
طنابهایی بودند که طعمه های آنها را ماهی ها از سر فلاپ ها زدند دیده
بودند . حالا همه این طنابها بهم بسته شده بودند .

بیرمرد گفت :

— صبح که شد ، طنابی را که هنوز طعمه سوانست از آب
بمرون می آورم و آنها هم به طنابهای دیگر می بندم . من فلایی را با
یکهزارو دویست پا از طناب بسیار خوب از نوع " کاتالان " از دست
دادم . اما کدام ماهیگیری می تواند چنین کاری بکند ؟ منکه نمیدانم
چه ماهی بود که توانست طعمه را برباید . ممکن است یک ماهی " مارلین "
یا " دولفن " بوده است ؟ منکه سر در نیاوردم . باید هرچه زودتر
خودم را از دست او راحت میکردم .

آنگاه با صدای بلند گفت :

— کاش بسرک حالا با من بود .

سیر با خود اندیشید :

— حالا دیگر بسرک کنار تو نیست . تنها مانده های . طناب دومی
را هم خودت بست . چه تاریک باشد چه نباشد . در هر شرایطی باید
طناب را بپاره کنی و دو طناب دیگر را بهم بندی .

بعد همین کار را هم کرد . انجام چنین کاری در تاریکی مشکل
بود . درست در همان لحظه ای که داشت طناب را می بست ، ماهی حرکت
سریعی کرد و بیرمرد را با صورت به کف قایق انداخت . بر اثر این
حرکت گوشه چشمش زخم شد و خون روی گونه هایش ریخت . زیاد خون
جاری نشد و همانجا بسته شد . حتی تا جانهاش هم پائین نیامد .

بیرمرد کار خود را انجام داد و بلند شد و باز به جوب دیوار قایق
تکیه زد . پس از لحظه ای کیمه پشت خودش را جابجا کرد و فشار کش
طناب را بجای دیگری انتقال داد . هنگامیکه داشت طناب ماهی را
جابجا میکرد . سنگینی وزن ماهی را پشت خودش و حتی روی شانه اش
احساس کرد . دستش را از کنار قایق درون آب گذاشت و بدین ترتیب
بالا و پائین رفتن قایق را اندازه گیری کرد .

بیرمرد اندیشید :

— عجیب است ! چرا چنین حرکت نندی کرد ؟ باید چنگک روی

پشت او افتاده باشد . هر چه باشد پشتش به خستگی پشت من نیست .

اما زیاد نمی تواند قایق را دنبال خودش بکشد . هر قدر هم درشت

اندام باشد . وانگهی فکرمی کم امکان دارد در دسری بوجود آورد و

سختی حرکتی بکند . من هم مقداری طناب ذخیره آماده کرده ام .

آنگاه با صدای بلند ، اما شکم گفت :

— ای ماهی . . . تا زنده هستم با تو خواهم بود .

بعد اندیشید :

— ماهی هم باید همین کار را بکند . او هم با من خواهد بود .
 آنگاه تا بامداد در انتظار ماند . در این هنگام که آفتاب هنوز
 ندمیده بود ، هوای دریا سرد میشد .
 پیرمرد هم ناچار بود پشت خود را به دیوار قایق بچسباند تا مانع
 سرمای پشتش شود .

سپیده میزد که طناب حرکت کرد . مقداری از طناب درون آب
 رفت . قایق همچنان به آرامی جلو میرفت و هنگامیکه اولین پلایه های
 نور دمیدن گرفت ، هنوز طناب بر پشت او بود . پیرمرد گفت :
 — دارد بطرف شمال می رود . اما جریان آب بطرف مشرق است .
 کاش ماهی هم همراه با جریان آب میرفت . آنوقت خستگی اش معلوم
 میشد .

هنگامیکه آفتاب بالا آمد ، پیرمرد متوجه شد که ماهی همچنان
 قوی است . تنها یک امید وجود داشت و آن این بود که ماهی در عمق
 کمتری حرکت بکند . اما این حالت هم دلیل آن نمیشد که میخواهد
 جست و خیز کند . اما چندان هم بعید بنظر نمی رسید .

پیرمرد گفت :

— خدایا کاری کن که او جست و خیز کند .

آنگاه گفت :

— من بقدر کافی طناب دارم که او را نگاهدارم .

سپس اندیشید :

— شاید اگر کمی طناب را بالا بکشم ، او دردش بیاید و آنوقت
 جست و خیز کند . حالا روز است . بهتر است بیرون بیاید تا کیسه های
 پشتش پراز هوا بشود . در آنصورت بعد زیاد به زرقای دریای نمی رود
 تا بمیرد .

خواست طناب را کمی بکشد ، اما احساس کرد آنقدر نکشیده شده
 که دیگر جای کشیدن ندارد . بعد فکر کرد که نباید آنرا تکان بدهد
 چون فشار بیشتر بر طناب چماک چنگکی را که در دهان
 ماهی بود ، باره تر میکرد . بعد هم اگر جست و خیزی کرد آنوقت چنگک
 از شکاف بیرون می آمد .
 پیرمرد اندیشید .

— بهتر حال باید تا بالا آمدن آفتاب حال من هم بهتر شود .
 حتی برای یک مرتبه هم که شده چشم را بنورش خیره نکنم .
 روی طناب علف های زرد دریائی مانند یک نوار میدرخشیدند .
 پیرمرد از تماشای آنها لذت میبرد . پیرمرد با صدای بلند گفت :
 — ای ماهی . . . دوستت دارم . برایت احترام قائل هستم . اما
 پیش از پایان امروز ترا خواهم کشت .
 با خود اندیشید :

— بگذار که بنوا میدوار باشم .

مرغ کوچکی از سوی شمال بطرف قایق آمد ، همانطور که نوای مرغانه سر میداد نزدیک آب شروع به پریدن کرد ، پیرمرد بخوبی میدانست که برنده ناحیه اندازه خسته است ، برنده جراحی زد و روی قایق نشست ، بعد بلند شد ، بیامون پیرمرد جراحی زد و روی لبهای که برایش راحت تر بود نشست .

پیرمرد از برنده پرسید :

— چند سال داری ؟ این سفر اول تو هست ؟

همانطور که پیرمرد داشت صحبت میکرد ، برنده هم به او نگاه میکرد . آنقدر برنده خسته بود که فرصت نداشت جایی را که نشسته بیازماید ، پنجههای ظریفش سخت لبه قایق را چنگ زده بود . پیرمرد گفت :

— محکم است . خیلی هم محکم است ، تو نباید اینقدر خسته

باشی . حال آنکه دیشب هم بادی نمی وزید .

آنگاه پرسید :

— بگو بدانم ، میخواهد چه اتفاقی بیفتد ؟

باخود اندیشید :

— قوشها دارند بطرف آب می آیند ،

اما از این موضوع به برنده حرفی نزد . هرچند که برنده قادر بود

حرف های پیرمرد را خوب درک کند . اما گذاشت تا خود برنده از روی تجربه به این واقعات برسد و قوشها را بشناسد .

آنگاه گفت :

— برنده کوچک تایی توانی استراحت کن . بعد برو و بخت خودت را با هر برنده ای ، با هر ماهی ، مانند یک پیرمرد امتحان کن .

وجود برنده پیرمرد را به صحبت کردن کشاند . چون سرمای دیشب پشت او را سخت ناراحت و کوفته کرده بود . حالا هم داشت پشتش مسوخت ، پیرمرد ادامه داد :

برنده کوچک اگر دوست داری در خانه من بمان . من مناسفم از اینکه نمی توانم به دکل نایقم اضافه کنم تا تو بالایش بنشینی و از نسیم دریائی لذت ببری . اما خوشحالم که حالا دوستی را کنارم می بینم . در این هنگام ماهی حرکت سریعی کرد ، بطوریکه پیرمرد از جایش کنده شد و میان قایق افتاد . این حرکت آنقدر شدید بود که اگر پیرمرد خود را سختی عقب نکشیده بود و کمی از طناب را رهانمی کرد از قایق بدون آب می افتاد .

برنده از حرکت سریع پیرمرد و قایق ترسید و فرار کرد . بطوریکه پیرمرد نتوانست پریدن او را ببیند . پیرمرد دید که طناب در دستش خونا لود شده و از کف دستش داشت خون می آمد . یا صدای بلند گفت :
— چیزی او را ناراحت کرده .

بعد دوباره بجای خودش نشست و طناب را بدست گرفت .

گفت :

— تو حالا داری آنرا حس میکنی ، خدا شاهد است که من هم

حال واحوال ترا دارم .

نگاهی به اطراف کرد تا پرنده را ببیند . دوست داشت کنارش

کسی بود تا با او گفتگو کند . اما پرنده کوچک رفته بود . اندیشید :

— مثل اینکه خواستی بیشتر در کنار من باشی . اما راهی که در

پیش داری برای بسخت تر از ماندن در کنار من هست . راستی چه شد

که این ماهی با یک حرکت سخت مرا محروم کرد ؟

باید خیلی احمق شده باشم . شاید هم داشتم پرنده را تماشا

میکردم . شاید هم داشتم به چیزی فکر میکردم و خلاصه غافلگیر شدم

اما از این بی بعد خوب حواسم را جمع می کنم . یادم باشد که ماهی "تونا"

را هم بخورم تا گرسنگی در من ضعف ایجاد نکند .

با صدای بلند گفت :

— کاش پسرک اینجا بود و کمی هم نمک با خودش آورده بود .

بعد همانطور که طناب را بروی شانه چپ خودش انداخته بود

به دستش که در آب فرو کرده بود خیره نگاه کرد و دید که جریان آب

چطور خونابه ها را میبرد و قایق در دل دریا در حرکت است .

گفت :

— خیلی آریا تر دارد حرکت می کند .

بهر مرد دوست داشت دستش را مدتی طولانی تر در آب نمکی

اقیانوس نگاهدارد . اما نگران بود که مبادا ماهی یکبار دیگر حرکت

سریعی بکند . بهترین دلیل دستش را از آب بیرون آورد و محکم سر

جای خود نشست و بعد کف دستش را که محروم شده بود بطرف بالا

رویه آفتاب نگاهداشت . طناب خطی از زخم کف دستش ایجاد کرده

بود .

پس از اینکه دستش خشک شد بخود گفت :

— خوب . حالا باید غذایم را که ماهی "تونا" هستم بخورم .

میتوانم آنرا با تیزی نیزه از کف قایق جلویابورم و با خیال راحت

همینجا که نشسته ام بخورم .

ماهیگیری آنکه طناب را تکان دهد ، به آرامی زانو زد و بعد

ماهی "تونا" را که زیر طنابها کنار قایق بود بانوک نیزه جلو کشید .

همانطور که طناب روی شانه چپش بود ، و با دست چپ طناب را سخت

گرفته بود ، با دست راستش "تونا" را از سرنیزه درآورد و نیزه را به

آرامی بجای خود گذاشت ، یک زانو روی ماهی نشست و با دست ماهی

را از سرتا دم بدو تکه کرد . تیغ های ماهی را از استخوان جدا کرد و

گوشت آنرا درآورد . بعد آنرا شش قسمت کرد . سپس پوست و دم

ماهی را گوشه قایق رها ساخت . و گفت :

— خیال بکنم حتی یک قسمت آنرا هم نتوانم کجا بخورم .
 پس از گفتن این حرف کارش را میان یک قطعه گوشت فروبرد .
 بتدریج احساس میکرد فشار بیشتری روی طناب ایجاد شده است . انگشتان
 دست چپش چنگ و جمع شده بود . سخت طاب را گرفته بودند و معلوم
 بود که از حالت طبیعی و آزاد خود خارج شده اند .

پیر مرد گفت :

— دستم چرا اینطور شده ؟ حالا هرچه میخواهی بیشتر جمع
 بشو ، اما متوجه باش که این جمع شدن فایدهای بحال ماهی بزرگ
 ندارد .

گفت :

— بیا یا لا .

بعد به طنابی که در آب بود خیره شد ، و گفت :
 — غذایت را بخور چون بعد دستان تون بر روی بیشتری خواهند داشت ،
 این نقصی در دستها نیست . مدت است که با ماهی در حال کشمکش هستی .
 می توانی تا ابتدا او کشمکش داشته باشی . پس حالا غذایت را بخور
 یک تکه از گوشت ماهی را برداشت و در دهان گذاشت . شروع
 به جویدن کرد . چندان هم بد مزه نبود . بخودش گفت .
 — خوب آنرا بجو و شیرهایش را بخور . بهتر بود با کمی لیمو و یا نمک

— میخوردم .

رو به دست چپش که چنگ شده بود کرد و گفت :

— دست . . . بگو بدانم حالت چطور است ؟ . . . حالا کمی هم
 بخاطر تو میخورم .

پیر مرد قسمت دوم تکه " تونا " را انداخت و ادامه داد :

— حالا بگو بدانم دست ، اوضاع چطور است ؟ شاید حالا زود
 باشد که تو از این موضوع سر در بیاوری .

تکه دیگر ماهی را برداشت و شروع به خوردن کرد ، و گفت :

— عجب ماهی مقوی هست . آدم خوشبختی بودم که بجای
 " دولقین " اینرا صید کردم . اما مزه " دولقین " خیلی خوبتر است .
 این ماهی با تمام قوت و اثر غذایی که دارد آنقدرها هم خوشگوار
 نیست .

بعد با خود اندیشید :

— من جز اینکه باید خیلی خوش باشم راه و چاره دیگری ندارم .
 کاش کمی نمک با خودم آورده بودم . وانگهی معلوم نیست این آفتاب
 با باقیمانده ماهی چکار می کند . اما بهتر است همه ماهی را بخورم .
 هر چند که گرسنه هم نیستم . . . ماهی بزرگ خیلی آرام دارد حرکت
 میکند . حالا همه غذایم را میخورم و خودم را آماده می کنم .

پس از لحظه ای گفت :

— دست . . . آرام باش . تحمل کن . من همه اینکارها را به امید

توو بخاطر تو انجام میدهم . . . کاش میشد چیزی هم برای خوردن به ماهی میدادم . او برادر من هست ، اما باید او را بکشم . برای انجام اینکار هم باید خودم را قوی نگه دارم .

بیرمرد ، بی آنکه میل داشته باشد ، به آرامی گوشت ماهی "تونا" را تادره آخر خورد و بعد هم دستش را با پیراهنش پاک کرد . آنگاه دست چپش نگاه کرد و گفت :

— حالا تو می توانی طناب را رها کنی که برود . من با دست راست آنرا می گیرم تا تو خوب ستوی و حونت بند ساید .

آنگاه پای چپش را روی طناب کشیده شده گذاشت و بعد دست چپش را که به طناب جنگ زده بود کنار برد .

گفت :

— خدایا کمک کن که این حالت جنگ شدن دستم خوب بشود و مشکل اولش برگرود . آخر نمیدانم این ماهی بزرگ با من چکار خواهد کرد .

ماهی آرام بود . بنظر می آمد که دارد بسوی هدف خودش حرکت می کند . بیرمرد اندیشید :

— من از منظور این ماهی سر در نمی آورم . من خودم چه هدف و مقصدی دارم ؟ باید بنحوی هدف من واویکی باشد و او باید از من

بیرونی کند . چون باید خیلی طول بیکر باشد ، اگر او خواهد جست و خیر کند و آرامی کنم ، اما او همیشه در اعماق اقیانوس خواهد ماند بنابراین باید من هم برای همیشه در اعماق تاریک دریاها بمانم .

دست چپش را که جنگ شده بود به آرامی روی شلوارش مالید و سعی کرد انگشتها را به ملایمت از هم جدا و باز کند . اندیشید :

— انگشت ها باز نخواهند شد . شاید نا آفتاب میدند آنها را هم باز شوند . شاید وقتی ماهی "تونا" را که خوردم هضم نشود .

آنها باز بشوند . اگر لازم شد با هر زحمی که باشد انگشتان را از هم باز می کنم . اما حالا با آن رور وری نمی کنم بترهست نگذارم به من و رضای خودشان از هم باز شوند . وانگهی دیشب که میخواستم طنابها را بنهم بندم ، خیلی زیاد از آنها کار کشیدم . آنها را آزار دادم .

بیرمرد به آبهای اقیانوس خیره مینگریست تا گاه حس کرد تا چه اندازه تنیها است . مدتی منشورهای نوری را که از بازتاب آفتاب روی طناب درون آب ایجاد میشد ، تماشا کرد . سکوت سنگین دریا او را آزار میداد .

بر اثر ورزش باد ، ابرها هم داشتند خود را بالا می کشیدند .

مرغابینهای وحشی از دور بنظر میرسید که دارند بال بر آسمان میسایند . بعد هم اوج میگرفتند و از نظر ناپدید میشدند .

پیرمرد میدانست که هیچ مردی در دریا تنها نمی ماند . از اینرو با خود اندیشید :

— چطور مردم اینقدر میترسند که با قایقی کوچک در دریا از نظرها ناپدید گردند .

اما پیرمرد میدانست که حق با آنهاست . چون در بعضی ماه ها هوا بسرعت تغییر می کند . درست مثل ماه هائی که توفان بسیار است . در صورتیکه حالا ماهی نیست که دریا توفانی شود .

داشت به سینه آسمان مینگریست . توده های ابر سفید بشکل بستنی روی هم و کنار هم انباشته شده بودند . بعد بنظر آمد که بر سر آن توده های ابر متراکم قندیل هائی بلند به قلب آسمان در حرکت هستند . در این ماه . در ماه سپتامبر بخود گفت :

— نسیم ملایمی هست .

بعد به ماهی گفت :

— ماهی . . . این هوا برای من دوست داشتنی تر است تا برای تو . انگشتانش هنوز بحالت چنگ مانده بودند . پیرمرد داشت به آرامی و تکیبائی آنها را ترم میکرد . ادامه داد :

— من از اینکه چنگ بشوید ناراحت می شوم . این حیاتی است که بدن نسبت به انگشتان اعمال میکند . استقراع کردن که بر اثر خوردن غذاهای فاسد و مسموم گریبانگیر آدم می شود . در برابر دیگران

کارزنند مایست . در صورتیکه چنگ شدن یکی از عضلات عقل حقاقت آمیزی است که آدمی نسبت به خودش احساس میکند . درست این اتفاق وقتی آدم تنهاست گریبانگیر آدم می شود .

پیرمرد با خود اندیشید :

— اگر پسرک اینچا بود ، می توانست انگشتان مرا بمالد و آنها را از هم باز کند . اما چه فایده ، باز بشکل اولشان برمیگشتند .

بعد با دست راستش احساس کرد که طناب بیشتر کشیده میشود و حرکتی هم در آن ایجاد می شود . دست چپش را محکم روی رانش گذاشت و بطرف آب خم شد . دید که طناب دارد بطرف بالا می آید . گفت :

— ها . . . دارد بالا می آید .

بعد ادامه داد :

— دست من بیا . . . بیا و بمن کمک کن . خواهش می کنم بحالت

اول برگرد

طناب بتدریج بالا و بالاتر می آمد تا اینکه موجی میان آب و از کنار قایق بلند شد و ماهی خود را به روی آب رساند . ماهی با عظمت بالا می آمد و آب از کنار بدنش فرو میریخت . زیر تابش آفتاب رنگ ماهی روشن بود . پشت سرش ارغوانی رنگ و بر اثر بازتاب خوردن پهلویش خاکستری نقره ای می نمود . ارغوانی داشت به بلندی و شبیه

یک تیزه و به برندگی شمشیر .

ماهی بدن تنومند خود را از آب بیرون کشید و با سر درون آب فرورفت . ماهیگیر دم بزرگ و برنده او را دید که دنبال بدنش درون آب فرورفت .

بخودش گفت :

— دو یا از قایق هم بزرگتر است .

طناب آرام بیرون می‌آمد و ماهی هم هیچ ترسی نداشت . ماهیگیر تصمیم داشت تا دستاش با همه قدرت طناب را تا حدی که پاره نشود بیرون نگاهدارد . میدانست که اگر نتواند تدریج و با تحمل کردن ، ماهی را از حرکت متوقف کند ، ماهی طناب را پاره می‌کند و با خود بدرون آب میبرد .

با خود اندیشید :

— ماهی بسیار بزرگی است . باید او را مجبور کنم . بگذارم تمام نیرو و قدرت خود را بکار ببرم و از این گیر و دارها شوم . . اگر من جای او بودم بسرعت حرکت میکردم و همه موانع را نابود میکردم . اما جای شکرش باقی است که آنها به اندازه ما قیام و شعور ندارند . اما ارما شریفتر هستند .

بیرمرد در طول عمر خود ماهی‌های بزرگ بسیار صید کرده بود . دونا از آنها هزار یونید بیشتر وزن داشتند . اما بهنگام شکار هرگز دست

تنها نبوده‌است . اما حالا . . . دست تنها . . . بدون کمک . . . دور از خشکی . . . آنهم با یک دست مجروح و جنگ شده . . . آنهم با چنین ماهی بزرگی . تاکنون نظیر چنین ماهی صید نکرده بود . حتی حکایت چنین ماهی بزرگی را هم شنیده بود .

با خود اندیشید :

— سرانجام دست چیم از این وضع رها می‌شود ، و بویه دست راستم کمک خواهد کرد . سه چیز با هم برادرتند . ماهی و دودست من . باید دست چیم از حالت جنگ بودن رها شود .

ماهی یکبار دیگر به آرامی به حرکت ادامه داد و جلو رفت .

بیرمرد با خود اندیشید :

— سر در نمی‌آورم چرا او از آب بیرون برید . شاید از آب بیرون بریدن قدرت خود را بمن نشان بدهد . کاش من هم میتوانستم قدرت خودم را به او نشان دهم . کاش میتد به او میفهماندم که من هم چگونه مردی هستم . اما ممکن بود جنگ شدن دست مرا ببیند . بهتر است که او فکر کند . من قوی تر از آن هستم که حتی فکرش را بکند .

بعد بخود گفت :

— چه خوب بود اگر من ماهی بودم و هرچه او داشت من هم داشتم . همه چیز به اضافه شعور و تعابلات .

پیرمرد خود را به دیوار قایق تکیه داد ، احساس درد درونش
 پیچید . ماهی قایق را بر سطح امواج تیره رنگ به جلومیراند ، بادی آرام
 از سوی خاور میوزید و میان قلب دریا موج‌ها می‌کشد . حدود نیمروز
 بود که دست چپ پیرمرد از حالت جنگ شدن خارج شد . در حالیکه
 طناب را پشت کمرش ، روی کیسه می‌انداخت به ماهی گفت :

— خیر بدی برای تو دارم . هر چند که من مودی مذهبی و مومن
 نیستم ، اما اگر بتوانم ترا صید کنم ، ده بار نام " مسیح " و ده بار نام
 " مریم " را تکرار خواهم کرد . اگر هم موفق به کشتن تو بشوم نذر می‌کنم
 که به زیارت " کوبن " بیاگره بروم .

سپس پیرمرد ، شروع به دعا خواندن کرد . گاه آنچنان احساس
 خستگی میکرد که دعا را فراموش میکرد . از اینرو سعی میکرد خود کار
 و یکنواخت دعا بخواند تا دعا را هر چه زودتر تمام کند . بعد هم فکر
 کرد گفتن " مریم مقدس " بسیار ساده‌تر از گفتن نام پدر مقدس است
 میگفت :

— ای " مریم " مقدس و مهربان ، خداوند بزرگ با تو هست . در
 میان همه زنان جهان ، بخشایش خداوند مشمول تو هست . این
 بخشایش بزرگ هم به خاطر فرزند تو " عیسی مسیح " است پس ، ای " مریم
 مقدس ، ای مادر بیاگره ، بخاطر بخشایش ما در این زمان و هنگام مرگ
 دعای عفو و پوزش بخواه ، آمین .

بعد افزود :

— ای بیاگره پوزش یافته ، دعا کن که این ماهی زودتر بمیرد .
 پس از اینکه دعا را تمام کرد ، دعای بیشتری را بیاد آورد .
 اما سودی در کاهش سوزش درونش نداشت . بلکه کمی هم سوزش بیشتر
 شده بود . باره دیوار قایق تکیه داد و شروع به مالیدن انگشتان دست
 چپش کرد . یرو آفتاب گرمی بیشتری داشت . گاهی نسیم آرامی
 میوزید . بخود گفت :

— بهتر است که آن قطعه طناب را به سر طناب اصلی ببندم . اگر
 ماهی بخواهد یکشب دیگر در آب بماند ، من باید چیزی بخورم . آب
 نوشیدنی هم در ظرف کم شده ، فکر کنم غیراز " دولفین " نتوانم چیزی
 صید کنم . اما اگر بتوانم تازه‌اش را بگیرم و بخورم خوب است . کاش
 یک ماهی برنده امشب اینطرف ها ظاهر میشد . اما چراغی که ندارم
 نا نظر او را بطرف خودم جلب کنم . خوردن ماهی برنده ، آنهم
 بریان شده حیی خوشمزه است . احتیاجی هم نیست که آنرا تکه‌تکه کنم
 و بخورم ، اما باید همه نیروی خودم را ذخیره کنم ، ای " عیسی " پسر " مریم "
 من میدانستم که او اینقدر بزرگ است . . . من او را با همه پیکر بزرگ
 و قدرتش خواهم کشت .

بعد با خود اندیشید :

— خوب . . . هر چند که اینکار آنقدرها هم عادلانه نیست ، اما

باید بدو نشان بدهم که یکمرد تا چه اندازه قوی و قدرتمند است .
تاچه اندازه یک مرد می تواند رنج و درد را تحمل کند . من به یسرک
گفتمام که بیرمردی نیرومند هستم ، حالا هم وقت آنست که این حرف
را ثابت کنم .

بیرمرد بارها و بارها این ادعا را به ثبوت رسانده بود . اما
هنگامیکه در برابر رویداد تازه ای قرار می گرفت گذشته ها را فراموش
یکرد و تنها به زمان حال می اندیشید . بخودش گفت :

— کاش ماهی می توانست لحظهای بخوابد ، تا من هم فرصتی
برای لحظهای خواب بیدامیکردم . اش میبدمن هم به رویای "شیرها"
قرو میرفتم . " شیرها " تنها حاطره شیرینی هستند که برای من باقی
مانده اند .

بعد بخودش گفت :

— بیرمرد ... بیش از اندازه در خیال فرومرو . حالا وقت
آنست که به آرامی به دیوار قایق تکیه بدهی و بنیج چیز فکرنکنی .
ماهی حالا دار دکاری می کند . او حالا سرگرم است . پس تو ماهی ...
نامی توانی آرامتر کار کنی .

خورشید داشت به آرامی به غروب می نشست . قایق داشت به
ملایمت جلو میرفت . بادی که از شرق میوزید بدن بیرمرد را نوازش
میکرد . آرام و آهسته داشت پارو میزد و فشار طناب را روی پشتش

و شانهاش کمتر احساس میکرد .

بعد از ظهر همین روز بود که یکبار طناب شروع به بالا آمدن
کرد . اما ماهی بروی آب نیامد و فقط در عمق کمتری شنا کرد . آفتاب
روی بازوی چپ و پشت بیرمرد مینابید . او از این نشانه متوجه شد
که ماهی از سوی شمال بطرف شرق دارد حرکت میکند . با خودش
اندیشید :

— نمیدانم در چه عمقی او می تواند اشیا را ببیند و تشخیص
دهد . چشمهای درشتی دارد . یکاسب با اینکه چشمش از این ماهی
کوچکتر است ، اما در دل شب از فاصله بیشتری می تواند اشیا را
تشخیص بدهد . روزگاری بود که من هم می توانستم در تاریکی
شب همه چیز را ببینم . اما نه در تاریکی سنگین . همان اندازه که یک
گرچه می تواند ببیند .

تابش آفتاب و حرکت انگشتان دست چپش موجب شد که انگشتان
بهتر شوند . حالا بهتر می توانست کشش و فشار طناب را روی دستش
تحمل کند . بعد به عضلات پشتش حرکتی داد و آنها را بالا انداخت
تا اینکه جای فشار طناب آرامش پیدا کند و گوشت و پوستش که میسوخت
بهبودی بگیرد . آنگاه با صدای بلند گفت :

— ای ماهی ... اگر هنوز خسته نشده ای پس باید خیلی نیرومند
باشی ...

پهر مرد خیلی احساس خستگی میکرد . احساس میکرد که با فرا رسیدن شب خواهانها خواهند پشاش به چیزهای دیگر مشغول خواهد شد .

یکبار ناگه بیاد گروه " بیس بال " افتاد . با خود فکر کرد :
 - خیال می‌کنم باید همین حالا بازیکنان " نیویورک " با گروه " بیر دیترویت " در حال بازی باشند .

بعد فکر کرد :

- امروز ، روز دوم است که من هیچ‌خبری از مسابقات ندارم ، اما باید امیدوار باشم . باید عزم و اراده‌ام سست نشود . درست همانطور که " دیماجو " ی بزرگ همه کارها را بدقت و اراده انجام میدهد - حتی آن موقعی که زانوش شکسته باشد - من هم نباید کمتر از او باشم .

پس از لحظای باز اندیشید

- شکستگی استخوان پا چطور پیش می‌آید ؟ آیا ورزش بیشتر از درد جنگ دو خروس با هم است ؟ منکه تحمل چنان دردی را ندارم . من هرگز قادر نیستم مانند خروس جنگی ، دلیر و شجاع باشم که بر اثر جنگ دو تا چشمانم کور شود ، اما باز هم به مبارزه ادامه بدهم .
 با خود اندیشید :

- آدمی نمی‌تواند زیاد با مرغ‌های بزرگ و حیوانات درنده بیکار کند . با این وجود دوست دارم مانند آن حیوانی باشم که اینک

در اعماق دریا دارد مرا بدنیاال خودش میکشاند .

لحظهای صبر کرد و با صدای بلند گفت :

- اگر کوسه ماهیها بیایند ... اگر آنها بیایند . خدا بمن واو رحم کند ... آیا قابل تصور است که حتی " دیماجو " ی قهرمان هم بتواند مانند من اینهمه وقت با یک ماهی بزرگ در کشمکش باشد ؟
 بعد به خود پاسخ داد :

- بی تردید که می‌تواند ... چون جواتر است شاید حتی بیشتر هم مقاومت کند . بی تردید پدر او هم مرد ماهیگیری بوده است .
 اما آیا شکستگی استخوان هم او را بیشتر رنج میداده است ؟

بخود گفت :

- منکه نمیدانم ... من هرگز شکستگی استخوان نداشتم . آفتاب که غروب کرد ، بیاد آورد که باید شجاعت بیشتری داشته باشد .

بیاد روزهای افتاد که در " کازابلانکا " (۴۲) با یک مرد سیاه نیرومند اهل " سین فوگوس " (۴۳) زور آزمائی میکرد . میخواست پشت دست او را بحاک آورد . یکروز و یکشب تمام ، همانطور که آن رنج آنهاروی یک خطر راست قرار داشت ، مشت های یکدیگر را که بهم گره خورده بود تحت فشار متقابل قرار دادند و در این حال ماندند .
 عده کثیری بر سر این مسابقه با هم شرط بندی کرده بودند . مدام به محل

مسابقه می آمدند و نتیجه را میدیدند. دیوار آنتاق از جوب و ابی روشن بود. سایه مرد سایه روی دیوار خیلی غول آسا مینمود. لحظه ای که باد میوزید سایه را روی دیوار می لرزاند. در طول شب آنها که روی برنده شدن سیاهبوست شرط بندی کرده بودند، او را دلداری میدادند و تشویق میکردند و مشروب کنار لبش میگذاشتند تا با نیروی بیشتری مبارزه کند.

بیرمرد آنروزها جوان سرشناس و نیرومندی بود. نامش را "سانتیآگو"ی (۴۴) قهرمان گذاشته بودند. حتی یکبار سیاهبوست چنان ثاری آورد که بقدر سه اینچ تعادل دست ماهیگیر را بهم زد. اما بیرمرد دستش را بافتاری که ممکن بود به مرگ او هم منتهی شود دوباره راست کرد و بحال خود بازگردانید.

بسیار زین رویداد، مسلم شد که بر سیاهبوست که مردی مهربان و ورزشکار بود علیه یافته است. هنوز آفتاب پهن بود، قاصی و سایر اشخاص میخواستند پایان مسابقه را اعلام کنند که بیرمرد با قدرتی فوق العاده دست سیاهبوست را پائین و پائین تر برد تا اینکه بطور کامل پشت دست سیاهبوست روی میر گذاشته شد.

مسابقه صبح روز بکتهبه آغاز شده بود و صبح روز دوشنبه تمام شد. آنهائی که شرط بندی کرده بودند نقاضا داشتند که پایان مسابقه زوری باشد که تعطیل کارگری بود. چون باید صبح دوشنبه سرکارشان

حاضر میشدند. بر حسب تصادف موقعی تمام شد که آنرا دیگر سرکار خودشان بردند.

پس از این رویداد، همه او را قهرمان میخواندند. حتی در بیار سال بعد مسابقه دیگری برپا کردند و مرد ماهیگیر سهولت از سیاهبوست برد. البته این بدلیل ضعف روحیه سیاهبوست بود. چون مرتبه اول بیرمرد رده بود. بعد هم چند مسابقه دیگر برپا شد، اما بیرمرد بتدریج متوجه شد که این فتارها که بروی دست راستش آورده میشود برای کارهای ماهیگیری و دست راست او زیان آور است. از اینرو سعی کرد از دست چپش استفاده کند. غافل از اینکه دست چپش خیانت کار است و وظیفه خود را خوب انجام نداد. از اینرو هرگز بدست چپ خودش اعتماد نداشت.

در این هنگام ناگهان منوجه دست چپش شد و گفت:

— حرارت آفتاب انگشتان را نرم کرده و احتمال میرود که از حالت چنگ شدن خارج شود. مگر اینکه شب تحت تاثیر سرما باز از حالت طبیعی خارج شود.

آنگاه با خود اندیشید:

— نمیدانم امشب چه حوادثی پیشمی آید؟

در این هنگام هواپیمائی که عازم "مبای" (۴۵) بود از فرار سر او گذشت. بیرمرد با چشم هواپیما را دنبال کرد. تعدادی از

ماهیهای برنده را هواپیما به اعماق آب برد .

پیرمرد بخودش گفت :

— اینهمه ماهی برنده دلیل بر وجود "دولفین" است .

این حرف رازد و به دیوار فایق تکیه داد و منتظر شد تا ببیند

ماهی بزرگ خودش زیر آب چه حرکتی میکند . فایق به آرامی حرکت

میکرد . پیرمرد هواپیما را تا جایی که چشمش میدید ، دنبال کرد .

آنگاه گفت :

— باید در هواپیما نشستی کار جالب و عجیبی باشد . دوست

دارم ببینم در یار داخل هواپیما چه شکلی هست . اگر زیاد اوج

نگیرند باید ماهی را ببینند . دوست دوازدهم از فاصله هزار و دوست

پایی در هواپیما پرواز میکردم و از آن بالا ماهی را تماشا میکردم .

وقتی سوار کشتی صدلاک پشت بودم از بالای دکل — که زیاد

هم بلند نبود — چیزهای بسیاری را میدیدم . "دولفین" ها در این

فاصله سبزتر مینمودند . حتی پولکهای آنها ارغوانی تر بود . بقیه

گروه ماهیها را بهتر میشد تماشا کرد . راستی چرا ماهیهایی که در

عمق آب حرکت میکنند پشتهان و پولکشان ارغوانی بنظر می آید ؟

اما "دولفین" ها سبز میزند . خوب دلیلش خاطر رنگ طلائی

آنهاست . اما هنگام غذا خوردن که سطح آب می آید ، و یا اینکه

خشمگین میشوند و یا اینکه با سرعت حرکت می کنند ، همان رنگ ارغوانی

را دارند .

کمی پیش از تاریکی همانطور که آنها از کنار یک جزیره پوشیده

از علفهای دریائی گذشتند ، بنظر میرسید که امواج اقیانوس زیر بتوتی

زرد رنگ سرگرم عشق بازی بودند .

طناب کوچک پیرمرد یک "دولفین" را به قلاب انداخته بود

و دنبال خود میکشاند . او برای نخستین مرتبه همانطور که از آب بیرون

بریده بود او را دیده بود ، جهش و برش ماهی چندمرتبه تکرار شد .

پیرمرد همانطور که طناب بزرگ را با دست راست نگه داشته بود ، با

دست چپ خود و کمک بای برهنه جیش طناب را که "دولفین" به

سر آن گیر کرده بود جلوتر کشید . ماهی از روی نا امیدی تلاش میکرد

و دندانهایش را روی قلاب فشار میداد به امید اینکه رها شود .

پیرمرد طناب را جلوتر کشید تا اینکه سرانجام ماهی را با فشار

بدریون فایق انداخت . سرانجام تگانی خورد و مرد .

ماهیگیر قلاب را از دهان ماهی بیرون برد و "ساردین" دیگری

سر آن آویخت و دوباره قلاب را به اقیانوس انداخت . باز به آرامی به

عقب برگشت و دست چپش را خشک کرد بعد طناب را بدست چپ داد

و دست راستی را در حالیکه به خورشید که در میان امواج اقیانوس

غروب میکرد میگریست و طناب در آب راز بر نظر داشت . با آب دریا

است .

بخودش گفت :

— بهیچ عنوان تغییری نکرده است .

بعد همانطور که فشار آب را روی دست خودش احساس میکرد ،

ادامه داد :

— تا آنجا که امکان داشته از سرعت خود کاسته است . من دو

قطعه از طناب را بهم می‌بندم و به طناب اصلی متصل می‌کنم ، تا اینکه حرکت او را در شب آرامتر بکنم .

پس لحظهای اندیشید :

— بهتر است که " دولفین " را کمی دیرتر بخورم تا اینکه خونتش

توی گوشتش بماند .

بعد بخودش گفت :

— بهتر است کمی دیرتر از آنجا بخورم . طناب‌ها را گره بزنم و همه

را مهیا کنم . بهتر است حالا او را درون آب ناراحت نکنم . حالا آرام

گرفته . بهتر است به همین حال بماند . غروب آفتاب ، برای همه

ماهی‌ها خیلی سخت و دشوار است .

بعد آنقدر دستش را در هوا نگاه داشت تا اینکه خشک شد . سپس

آرام روی قایق تکیه داد و طناب را طوری گرفت که لبه قایق مقداری

زیادی از فشار آن بکاهد .

کمی بعد بیدار آورد :

— مدتی است چیزی نخورده‌ام . فردا " دولفین " را خواهم

خورد . شاید هنگام تمیز کردن آن بتوانم کمی از گوشتش را هم بخورم .

بیر مرد با صدای بلند پرسید :

— ماهی . . . حالت چطور است ؟

بعد گفت :

— حال من خوب است . دست چپم بهتر شده . غذای یکشنبه

روزم را بدست آورده‌ام . حالا هر قدر دوست داری قایق را دنبال

خودت ببر .

بیر مرد زیاد سر حال نبود . چون فشار طناب پشتش را تا حد

بسیاری آسیب رسانده بود و بی حس کرده بود . او از این حال خیلی

بدش می‌آمد . با خود اندیشید :

— وضع من خیلی بدتر از این بود . دست من کمی زخم شده

است . حالت جنگ شدن پنجه‌هایم از بین رفته است . پاهایم هم

حالا حال عادی دارند . کمی هم غذا برای خودم تدارک دیده‌ام .

هوا تاریک شده بود . در ماه " سپتامبر " اغلب هوا اینطور بود . پس

از غروب ناگهان همه جا تاریک میشد .

بیر مرد پشت خود را به چوب گرم قایق تکیه داد . لحظهای آرام

گرفت . چند ستاره در آسمان اقیانوس درخشیدند . بیر مرد نام این

سناره هارا نمیدانست ، اما فکر میکرد پس از لحظاتی سناره ها طلوع خواهند کرد و او در فاصله آسمان تا دریا با آنها هم سخن می‌سود و دوستانی پیدا میکند .

با صدای بلند گفت :

— این ماهی‌ها هم از دوستان من هستند . تا کنون ماهی به این بزرگی ندیده بودم . حتی حکایتش را هم نشنیده بودم . اما باید او را بکشم ، جای شکرش باقی است که ما برای کشتن سناره‌ها تلاش نمی‌کنیم .

سپس اندیشید :

— اگر قرار بود مردی ماه را بکشد ، ماه هم از دست او فرار میکرد . بعد گفت :

— اگر قرار بود کسی هر روز خورشید را بکشد . . .

بعد با خود فکر کرد که باید ما آدمها خوشبخت باشیم .

بیرمرد تا سف محجود که چراماهی بزرگ چیزی برای خوردن ندارد و چرا باید کشته شود . فکر میکرد که این ماهی چقدر مردم را غذا میدهد . از خود پرسید :

— آیا مردم لیاقت خوردن آنرا دارند ؟ البته که نه ، در دنیا هیچکس پیدا نمی‌شود که بزرگی این ماهی را درک کند و شایسته خوردن آن باشد .

سپس با خود رزمه کرد :

— من این حرف‌ها را نمی‌دانم ، فقط اینرا میدانم که ماهیج مجبور نیستیم ماه و خورشید و ستارگان را بکشم . همین کافی است که ما در اقیانوسهایی بی‌انتهایم و برادرهایمان را کنار بکشیم .

با خود اندیشید :

— حالا باید کمی هم درباره این اندام بزرگی که قایق را می‌کشد فکر کرد . ممکن است اگر زیاد طناب سرهم کنم او را در دریا بکشم . اگر او تلاش کند ، تعادل قایق را بهم خواهد زد . تعادل قایق هم موجب ناراحتی هر دوی ما هست ، اما از سوی دیگر آنها هم راه زنده ماندن من هست . بهر حال هر چه بشود چندان تفاوتی نمی‌کند . من باید نگاهی از این " دولفین " را که صید کرده‌ام بخاطر حفظ نیروی خودم بخورم . پیش از آن یک ساعت استراحت می‌کنم ، تا خیالم راحت بشود که ماهی بزرگ همچنان ثابت در حال حرکت است . بعد برای خوردن ماهی درون قایق مشغول می‌شوم . در ضمن باید مواظب باشم که او تعبیری در حرکت و رفتار خودش نشان میدهد یا نه . خودم دیدم که چنگک گوشه دهانش فرورفته بود و او هم دندانهایش را بسختی روی چنگک فشار میداد . کاری که او با چنگک میکرد بخاطر گرسنگی و یاد رانر قلاب نبود .

بیرمرد با خود گفت :

— ای پیر . . . بیا و کمی استراحت کن . بگذار که او هم سرگرم
تلاش خودش باشد تا موقع کار تو برسد .

همانگونه که حساب کرده بود ، دو ساعت استراحت کرد . آنتش
ماه را ندید از اینرو نتوانست حساب زمان را نگه دارد . برآستی هم
آنطور که شایسته بود استراحت نکرد . هنوز فشار طناب را روی
شانه‌اش احساس میکرد . با دست چپ سعی کرد که فشار طناب را تا
آنجا که ممکن بود ، روی لبه قایق انتقال دهد .
با خود اندیشید :

— اگر میتوانستم طناب را بسختی بکشم چقدر خوب بود . در
اینصورت امکان داشت او بایک حرکت قلاب را ببرد . من باید فشار
طناب را روی پشتم تحمل کنم . بعد هر دودستم را آماده کنم . تا در
صورت لزوم طناب اضافه سر طناب اصلی ببندم .

بعد با صدای بلند گفت :

— ای پیر . . . تو که هنوز خوابیده‌ای . . . درست یک شب و
نصف روز خوابیده‌ای . حالا هم بکروز دیگر است که تو باز هم
نخوابیده‌ای ، تو باید بنحوی کارها را روبراه کنی که وقتی او در اعماق
اقیانوس آرام گرفته تو هم کمی استراحت کنی . اگر خوابی ، هیچ
میشوی و فهم و درک خودت را از دست میدهی .

با خود اندیشید :

— به اندازه کافی شعور دارم و حواسم جمع هست . من به اندازه
تابناکی ستاره‌ها اندیشم روشن هست . با این وجود باید کمی
بخوابم . حتی ستاره‌ها و خورشید و اقیانوس هم میخوابند . حتی
دریا هم هنگامیکه با دو توفان نیست ، بخواب میرود .

برای اینکه کمی از ماهی که شکار کرده بود بردارد ، در حالیکه
طناب را روی شانه خود داشت به آرامی بسوی دیگر قایق حرکت کرد .
همانطور که فشار طناب را روی شانه خودش تحمل میکرد با دست
راست کاردش را بیرون آورد . تیغه کارد را با ضربه بسر " دولفین "
کوفت و از زیر طناب آنرا بسوی جلو کشاند . بعد پای خود را روی
ماهی گذاشت و با دست راست فک ماهی را گرفت و با فشار آنرا بدو
نیم کرد . شکم ماهی سنگین بود . پیر مرد دستش را درون شکم ماهی
کرد و دید که دو ماهی بالدار تازه درون آنست . آنها را بیرون
آورد و کنار قایق گذاشت . تن " دولفین " سرد شده بود . پیر مرد ،
همانطور که پای راستش را روی آن گذاشته بود ، نصف بدن آنرا پوست
کند و بعد آنرا پشت و رو کرد . طرف دیگرش را هم پوست کند . بعد
جسد ماهی را کنار قایق گذاشت و به آب نگاه کرد . میخواست ببیند
آیا گردابی در آن اطراف هست یا نه ؟

بر سطح آب چیزی جز حرکت پیوسته و یکنواخت و آرام قایق
دیدہ نمی شد . دو ماهی بالدار را درون شکم " دولفین " گذاشت و

کاردش را پاک کرد بعد همانطور که پیشش زیر فشار طناب خم شده بود و ماهی را با دست راستش گرفته بود ، بطرف عقب فایق برگشت . به تهِ فایق که رسید آنرا به آرامی سر جایش گذاشت . فشار طناب را روی لبه فایق انداخت و بعد ماهی را کنار خود بزمین گذاشت . به دیوار فایق تکیه داد و به تماشای پرواز ماهی های بالدار بر سطح آب پرداخت . دستش را از روی لبه فایق درون آب فرو برد ، به سرعت فایق بر سطح اقیانوس توجه کرد . بعد هم بدقت درخشش انگشتانش که در اثر پوست ماهی فسفر آلود شده بود ، بررسی کرد .

پیرمرد گفت :

— او یا خسته شده و یا اینکه دارد استراحت می کند ، اما حالا وقت مناسبی هست که من این ماهی را بخورم تا کمی قوت و نیرو پیدا کنم . بعد هم باید کمی استراحت کنم .

بعد پیرمرد ، در تاریکی و سرمای شبانگاه و زیر نور بریده ماه به تدریج نیمی از ماهی را خورد .

بخودش گفت :

— این ماهی گر خوب پخته میشد خیلی خوشمزه بود . خوردن ماهی خام هم خیلی دل را آشوب میکند . از این ببعدهرگز بدون برداشتن کمی نمک و آب لیمو از ساحل دور نمی شوم . اگر من عقل درست و حسابی داشتم از آبهای که درون فایق ریخته میشود رسوب نمک

بر میداشتم .

سینا خود اندیشید :

— من اینکار را نکردم چون "دولفین" را اوایل غروب صید نکردم

بودم .

بعد با خود فکری کرد و گفت :

— وانگهی حالا که همه ماهی را خوب جویدم و خوردم ، بی آنکه

نالم بهم بخورد .

آسمان از سوی شرق داشت زیر ابرها پنهان میشد و ستاره هائی که پیرمرد آنها را میشناخت داشتند یکی یکی زیر ابرها گم میشدند .

بخودش گفت :

— در مدت این سه - چهار روز باید هوا بسیار بد بشود .

بعد گفت :

— اما امشب و فردا شب نه . حالا باید کمی بخوابم . پیرمرد

بلند شو . حالا که ماهی آرام گرفته توهم کمی استراحت کن .

پیرمرد همانطور که تمام فشار طناب را بادتش راستش نگاه میداشت

کمی خود را جلو کشید و بعد پشت خود را به دیوار فایق تکیه داد .

طناب را کمی از روی تانه خود پائین تر آورد و دور دست چپ خودش

بپیچید .

بخودش گفت :

— به این ترتیب اگر دست راست من بخواب رود، دست چپ من در صورت حرکت طناب مرا بیدار می‌کند. حالا دیگر دست راست من به این دردها عادت کرده است، اگر نیمساعت هم در خواب باشم او از وضع عادی خودش خارج نمی‌شود.

بجلوخم شدو تمام سنگینی خودش را روی بازوی راستش انداخت و بخواب رفت.

پیرمرد دیگر درعالم خواب و خیال به ساحل‌های افریقا سفر نکرد. در خواب تعداد کنیری از "دولفین" های وحشی را دید که بغاصله هشت تا ده میلی اطراف قایق او بودند. تعدادی از آنها از آب بیالامیربردند و باز با سر درون آب می‌رفتند. خواب دید که در دهکده درون آلونک خودش روی تخت دراز کشیده و باد سردی میوزیده او احساس سرما می‌کند. چون از دست راستش بعنوان بالش استفاده کرده بود، حالا خواب رفته بود.

پس از این خوابها، خواب ساحل‌های پلائی افریقا را دید. از لابه‌لای سایه روشن سحرگاهان یکی از شیرها را دید که بطرف ساحل می‌آید. چانه‌اش را کنار کشتی که در ساحل لنگر انداخته بود گذاشت و منتظر بود تا ببیند سایر شیرها هم دنبال آن شیر می‌آیند یا نه. پیرمرد درعالم خواب از دیدن شیرها خوشحال شد. مدت‌ها بود که ماه با آسمان آمده بود، اما پیرمرد همچنان در

خواب بود. ماهی بزرگ هم به آرامی قایق را سوی نوده ابرها می‌کشاند.

ناگهان بایک حرکت سریع دست راستش که بطرف صورتش کشانده شد کف همان دستش بر اثر کشیده شدن طناب میسوخت. از خواب پرید. در دست چپ خودش هیچ احساسی نمی‌کرد. با این وجود مقداری از طناب را به آب داد. سرانجام دست چپ طناب را یافت و بعدیه قایق تکیه داد. روی پشتش و کف دست چپش بخوبی سوزش را احساس می‌کرد. طناب دست چپش را پاره کرده بود. در همان لحظه بود که ماهی حرکت شدیدی کرد و روی آب پرید و بعد دوباره در افق نوس فرورفت. باز هم ماهی بیرون آمد و درون آب جست، اینکار را چند مرتبه تکرار کرد.

پیرمرد همانطور که طناب بیشتر رابه آب میداد سعی کرد که از سرعت حرکت آن بکاهد. قایق سست کشیده میشد. پیرمرد خودش را سخت کف قایق انداخته بود. نحوی که صورتش روی تکه گوشت ماهی قرار داشت و هیچ حرکتی نمی‌کرد.

با خود اندیشید:

— این همان لحظه‌ایست که ما انتظارش را میکشیدیم.

او نمی‌توانست جهش ماهی را ببیند. تنها صدای شکافتن و بیتم خوردن امواج را شنید. کشش طناب کف دست او را میسوزاند

و آنرا فاج میکرد . میدانست و حس میکرد که اتفاقی پیش می‌آید .
میگوشید تا طناب از روی قسمت پارچه بسته دست او بگذرد و انگشتانش
را آسیب نرساند .

با خود اندیشید :

— اگر پسرک اینجا بود ، طناب را خیس میکرد تا کمتر حالت
برندگی پیدا کند . اگر پسرک اینجا بود ، ... اگر که ... پسرک ...
اینجا بود .

طناب مدام بیرون داده میشد . حالا سرعت آن کم شده بود
بیرمرد میگوشید تا با دادن هر اینچ طناب بدرون آب ، ماهی را بیشتر
خسته نگه دارد .

بیرمرد سرش را از کف قایق بلند کرد اما چانه‌اش را استخوان
" دولقی" بریده بود . روی پای خود استاد و طناب بیشتری را
به آب داد . کارش خیلی آهسته انجام میشد . نمی‌توانست حلقه
طناب را درون قایق مرتب کند . سعی میکرد با پایش طناب را مرتب
کند . هنوز کمی طناب در قایق بود .

با خود اندیشید :

— حالا دیگر نمی‌تواند زیاد بائین برود . بیش از ده مرتبه روی
آب بریده و مقداری هوا در ریه‌هایش بر کرده است . همین کار باعث
فرو رفتن او به عمق آب میشود . بدون تردید پس از چند لحظه او

شروع به دور زدن میکند ، آنوقت کار من شروع میشود . یعنی چه چیزی
او را حرکت آورده است ؟ این تلاشش از روی گرسنگی هست ؟ یا اینکه
از چیزی در تاریکی شب ترسیده است ؟ شاید بطور اتفاقی ترسی بدلتش
راه یافته باشد . بیش از این او خیلی آرام بود . ماهی بیرومندو
شجاعی باید باشد . عجیب است ...

بعد گفت :

— بیر ... بهتر است خودت بیرومند باشی . بهتر است که
ترسی ... حالا او در اختیار تو هست . امانی توانی طناب را بطرف
خودت بکشی ... پس از لحظه‌ای او شروع به دور زدن میکند .

بیرمرد طناب را به دست چپش داد تا بکمک شانه آنرا نگاه
دارد . با دست راست کمی آب از توی قایق برداشت و به صورت تیز
تا گوشت و خون " دولقی" را که بصورتش چسبیده بود ، پاک کند .
میترسید مبادا حال دل بهم خوردگی پیدا کند و هر چه خورده
بیرون بدهد و در نتیجه نیرویش را از دست بدهد .

پس از اینکه صورتش را تمیز کرد دست راستش را درون آب دریا
گذاشت . آنقدر دستش درون آب ماند تا سپیده زد .

فکر کرد :

— ماهی دارد حالا بطرف شرق حرکت می‌کند . اینکار دلیل
آنست که دیگر خسته شده است . دارد با جریان آب بیش می‌رود .

بزودی دور میزند. آنوقت کار اصلی من شروع خواهد شد.

بعد که بیداش آمد مدتی است که دست راستش درون آب مانده
آنرا بیرون آورد و نگاهی به آن کرد و گفت:

— زیاد هم خراب نیست، وانگهی برای مرد، درد نباید چندان
مهم باشد.

بعد طناب را با دست راست آرام گرفت تا مدتی هم دست چپش
را درون آب نگه دارد.

نگاهی به دست چپش کرد و به آن گفت:

— ها... این مرتبه غیرتی از خودت نشان دادی...
بعد افزود:

— اما یک لحظه پیش آمد که من نتوانستم ترا حس کنم.

کمی صبر کرد و گفت:

— چرا خداوند مرا با دو دست خوب نیافریده؟ وانگهی خودم

هم مقصرم که نتوانستم این دستم را تعلیم بدهم. اما خدا میداند

که من فرصتی نداشته‌ام که به دست‌هایم آموزش بدهم. با این وجود او

دست‌از خودش بدی نشان نداد. فقط یکبار جنگ شد. اگر بخواهد

یکبار دیگر جنگ بسود، آنوقت طناب دستم را میبرد و قطع میشود.

بیرمرد احساس کرد حالش خوب نیست. فکر کرد که باز کمی از

گوشت "دولفین" را بخورد. اما بخودش گفت که حال اینکار را

ندارد. فکر کرد که بهتر است آدم خود را سبک نگاه دارد و بر خوری نکند.

تا اینکه حالت دل‌بینم خوردگی پیدا کند. وانگهی از آن لحظه‌ای که

صورتش درون گوشت فرو رفت دیگر نمی‌توانست آنرا بخورد.

اندیشید:

— آنرا برای موقع دیگر نگاهداری می‌کنم. حالا باید تقویت

را فراموش کرد. اگر این فکر را بکنم باید خیلی ابله باشم. در غیر

اینصورت میتوانم ماهی پرنده دیگری را بخورم.

ماهی پرنده تمیز کنار قایق افتاده بود. با دست چپ آرام

آنرا برداشت و با استخوان و گوشت شروع کرد به جویدن. تمام آنرا

از سر تا دم خورد.

بخودش گفت:

— این ماهی بیشتر از آن قوت دارد. حداقل اگر اینطور هم

نباشد بمن که به اندازه کافی نیرو می‌دهد. حالا من کار خودم را

انجام داده‌ام. حالا وقت آن رسیده که ماهی دور بزنند و مبارزه

من و او شروع شود.

خوشید برای روز سومی که بیرمرد بدریا آمده بود داشت از

مشروع طلوع می‌کرد در همین لحظه بود که ماهی شروع کرد به دور

زدن.

بیرمرد دور زدن او را از کج شدن طناب درک نکرد. چون هنوز

رود بود. تنها حس کرد که طناب ناگاه سفت گسیده شد. سعی کرد با دست راست این سفت حرکت را به ملایمت حمل کند. طناب باز کشیده شد. آنقدر که چیزی نمانده بود پاره شود.

بیرمرد شانه و پشت و بازوهای خود را بکار گرفته بود تا طناب را از آب بیرون بکشد. شاندهایش هم‌هنگام با حرکت قایق می‌لرزید و تکان می‌خورد. بخودش گفت:

— دور بزرگی برداشته، بهر حال سروح به دور زدن کرده است. دیگر نسازی به طناب اضافی نبود. درون قایق زانو زد و گذاشت تا دنباله طناب از داخل قایق و از میان دستان او به آرامی میان آبیهای تاریک اقیانوس فرو رود.

بخودش گفت:

— حالا او به شعاع درازی دور میزند. من باید مراقب طناب باشم تا از دستم خارج نشود. چون کشش طناب دور او را هر مرتبه کم عمق تر میکند. شاید پس از یک ساعت بتوانم او را ببینم. اول باید با او ملایمت کرد، بعد کشش.

ماهی بزرگ همچنان داشت دور میزد. دو ساعت بعد تمام بدن بیرمرد به عرق تشنه بود. خستگی تمام وجودش را ضعیف کرده بود. دور ماهی بزرگ کم عمق تر و تنگ تر شده بود. بیرمرد از حرکت طناب احساس کرد که ماهی دارد بالا می‌آید.

تیمساعت بعد، ماهیگیر لکه‌های سیاهی را مقابل چشمان خودش دید. عرق از پیشانی بریده و ترک خورده او روی چشمانش میریخت. شوری این عرق چشم او را میسوزانید. از لکه‌های سیاه نترسید. لکه‌ها بر اثر فشار زیاد ایجاد شده بود. او داشت احساس ضعف شدید میکرد. از جنین وضعی احساس ترس میکرد.

بخودش گفت:

— نباید بخاطر یک ماهی از پا در بیایم. حالا که دارم بواحی او را بطرف خودم میکشانم. خدایا کمک کن. کاری کن که صورت ما منم. اگر اینطور بشود من صد مرتبه نام پدر روحانی و صد مرتبه نام مادرم مقدس را تکرار می‌کنم. این نذر من خواهد بود. حالا نمی‌توانم ندرم را ادا کنم چون دستم بند است. بعد همه را میخوانم.

در این هنگام ناگاه صدای حرکت و برخورد شدیدی را شنید. طناب را با دو دست نگاهداشت. فکر کرد که ماهی دارد با دم به طناب ضربه میزند. او نباید اینکار را میکرد، چون داشت به سطح آب میرسید.

این کار شاید باعث میشد که او از سطح آب بالا بیفتد و این برش برای او لازم بود. چون باید مقداری هوا ذخیره میکرد. با هر جنبش پشت ماهی فزاینده تر میشد. آنوقت بیرمردی توانست راحت تر

بزه به هدف بزند .

بخودش گفت :

— ماهی عزیز ، بیرون بپر .

چند مرتبه ماهی نکان خورد و پیرمرد هم کمی طناب به آب

داد ، با خود اندیشید :

— من باید محل درد او را همچنان نگاهدارم ، درد مرا ناراحت

نمی کند چون می توانم خودم را حفظ و نگاهداری کنم ، اما درد او

را دیوانه خواهد کرد .

پس از مدتی ماهی از نکان دادن طناب خسته شد ، باز شروع به

دورزدن کرد ، پیرمرد به آرامی طناب را جمع کرد ، دوباره احساس

کرد بیست اسیر ضعف شده است ، با دست چپ کمی آب از کنار قایق

برداشت و به سرش زد ، دو مرتبه اینکار را انجام داد ، کمی پشت

گردش را دست مالید و گفت :

— خوب است که دستام چنگ و بی حس نشد ، پس از لحظه

کوباهی او باز به سطح آب خواهد آمد ، اید با او مبارزه کنم ، باید

مبارزه کنم ، احتیاجی هم نیست نامش را بر زبان بیاورم .

ماهیگیر درون قایق زانو زد ، برای مدتی طناب را بر پشتش

کشید و تصمیم گرفت که لحظه ای استراحت کند ، بعد که از دورزدن

خسته شد و خواست بالا بیاید باز دست بکار خواهد شد ، و سوسای

در او راه یافت .

نکر کرد که بیکار بدون حفظ و نگاهداری طناب بگذارد ماهی

دور بزند ، در همین لحظه از حرکت طناب متوجه شد که ماهی دارد

بطرف قایق می آید ، پیرمرد بلند شد و طنابی را که بطرف او می آمد

جمع کرد .

با خود اندیشید :

— تا دور بعد که ماهی باز می گردد ، میشود لحظه ای استراحت

کرد .

بعد گفت :

— حس می کنم حالم دارد بهتر میشود ، پس از اینکه دو سه دور

زد و من استراحتی کردم براحتمی میتوانم او را صید کنم .

بمحض اینکه دید ماهی دورزده و دارد بر می گردد ، کلاه حصیری

خودش را که در عقب سرش بود با طناب که در دستش بود تا بالای

ابروانش کشید ، دید که آب دریا داشت بالا می آمد ، نسیم ملایمی

هم شروع به وزیدن کرد ، بخودش گفت :

— من بطرف جنوب و غرب بادبان می کشم ، هیچ مردی در دریا

گم نشده است .

ماهی داشت برای سومین مرتبه دور میزد که پیرمرد ماهی را

دید ، مرتبه اول سایه و بزرگی از او دیده بود که از زیر قایقش

گذشت . بیرمرد بهیچ عنوان نمی توانست باور کند که چنین صید عظیمی را به دام کشیده است . خودش گفت :

— امکان ندارد او اینقدر بزرگ باشد .

اما این همان ماهی بود که پس از دور زدن روی آب آمد و بیرمرد از فاصله سی متری توانست دمش را روی آب ببیند .

دمش از لبه یک داس بزرگتر بود . رنگش درانتباسیر روش و مایل به خاکستری می نمود . پس از لحظه ای روی سطح آب شناور شد .

بیرمرد توانست بولک های بزرگ و ارغوانی او را ببیند . بال پشت او هم باز شده بود . این مرتبه توانست حتی جثمان او را هم ببیند .

حتی توانست دو ماهی دیگری که دو طرف او شنا میکردند را هم ببیند . گاهی آنها بیرون میبردند ، و زمانی هم در زیر ماهی

بزرگ شناور میشدند . هر یک از آنها به اندازه سه یا ارتفاع داشت و هر زمانی که میخواستند سرعت شنا کنند ، شبیه مار ماهی میشدند .

ماهیگیر شدت عرق میریخت . از حرارت آفتاب نبود ، بلکه

از سرعت عمل او بود . او میبایست سرعت طناب را جمع میکرد .

با خود حساب کرده بود که ماهی پس از اینکه سه دور زد ، آنوقت می توان با نیزه ضربهای به پشت او زد . بعد فکر کرد :

— من باید او را نزدیکتر بیاورم . باید سرش را نشانه بگیرم .

ایده قلبش را سوراخ کم .

بخودش گفت :

— بیر . . . آرام و نیرومند باش .

دردور بعدی ، پشت ماهی به سطح آب آمد . اما هنوز از فایق

فاصله داشت . در دور بعدی باز هم فاصله آنقدر بود که بیرمرد

نمی توانست نیزه را به پشتش بکوبد . بیرمرد حساب کرد که با جمع

کردن مقدار بیشتری از طناب ، ماهی به فایق نزدیکتر می شود . از

صدتپها پیش نیزه خود را آماده کرده بود . طناب اضافی

را که بدست داشت در سید گذاشت و انتهای طناب را هم به فایق

گره زده بود .

در این هنگام ماهی با شبکه هرچه بیشتر داشت حلو می آمد . نتیجا

دمش داشت حرکت میکرد . بیرمرد با فشار ، هر چند امکان داشت او را

جلوتر می کشید . در یک لحظه ماهی به پهلو لغزید و باز شروع به دور

زدن کرد .

بیرمرد گفت :

— ماهی عزیز . . . تو سرانجام خواهی مرد . اما چه فایده دارد

که مرا هم با خودت بکشی ؟

تا آن لحظه کاری انجام نداده بود . دهانش خشک شده بود

و نمی توانست حرف بزند . حتی در این موقعیت نمی توانست دستش

را هم بد آب برساند . تصمیم گرفتند بود برای یک مرتبه هم که شده

ماهی را کنار قایق بیاورد .

اندیشید :

— آن حالی را ندارم که او دوسه دور دیگر بزند .

بخودش گفت :

— نه . اینطور نیست . باید من حالم خوب باشد .

دوروز بعد ماهی دیگر در دسترس او بود . . . اما باز جرحی زد

و دور شد . پیرمرد گفت :

— ماهی . . . تو دیگر داری مرا هلاک میکنی . . . حق هم داری

من تا کتون موجودی به بزرگی و زیبایی و نجابت تو ندیده‌ام . برادر

من . پس نزدیکتر بیا و مرا بکش . . . برای من مهم نیست که کدامین

از ما کشته می‌شود . حالا دیگر تو سرگیجه میگیری . باید که حواست

جمع باشد . خوب فکر کن ، فکریکن که چگونه باید با یک ماهی دست

و پنجه نرم کنی و سختی را تحمل کنی .

بخودش باز تلقین کرد :

— ای فکر . . . اندیشه . . . آگاه و تیز و روشن باش . . .

با صدای بلند این جملات را بازگو میکرد . اما خودش صدای

خودش را شنید .

ماهی همانطور که با دم روی سطح آب حرکت میکرد ، دوری زد

و از قایق فاصله گرفت .

پیرمرد بخود نوید داد که باز هم تلاش میکند .

دستانش سست و ناتوان شده بود . یکبار دیگر همین اتفاق افتاد .

ماهی بیرون آمد و جرحی زد و دور شد .

یکبار دیگر ماهی به آرامی بالا آمد . آنقدر به قایق نزدیک شد

که با پهلوی خود آنرا کنار کشید . پشت و پهلوی سفید و نقره قام او

با خالهای ارغوانی مانند این بود که همه آب را بوشانده بود .

پیرمرد طناب را رها کرد و زیر پای خود انداخت . نیزه را بر

داشت و دست خود را با تمام نیرو که داشت بالا برد و آنرا به پهلوی

ماهی — حاتی که از فشار ریه او بالا آمده بود — گرفت . بعد هم تا

می‌توانست بر نیزه فشار آورد . احساس میکرد که نیزه دارد در گوشتش

فرو می‌رود . تمام سنگینی بدن خود را روی نیزه انداخت تا بیشتر فرو

رود . . .

ناگهان ماهی از حالت مرگ خارج شد و زندگی و تحرک یافت .

روی آب تکانی خورد و تمام بدن خود را با زیبایی که داشت بر سطح

آب بلند کرد و با صدایی بلند درون امواج افتاد و بر اثر این خیز و

فرو بردن مقداری آب روی بیکر پیرمرد ریخته شد .

ماهیگیر شدت احساس ضعف میکرد . دیگر نتوانست چیزی ببیند .

سره را پاک کرد و هنگامیکه بخارج قایق نگاه کرد دید ماهی روی آب

افتاده است . شک ماهی رو به بالا زیر روشنائی میدرخشید . نوک

نیزه از طرف شانه درون قلب ماهی رفتند و آب دریا خونین شده بود. بنظر میرسید تپدای از میان آب بیرون زده است. بعد لکه سحر آب از هم پاشیده شد و رقیق گردید. ماهی با رنگی سیمابگون روی امواج آب افتاده بود.

پیرمرد سرش را روی دستپایش گذاشت و گفت:

— حواس خود را جمع کن.

بعد به دیوار چوبی قایق برگشت و گفت:

— من پیروی فرسوده هستم، اما سرانجام این ماهی را که برادر

من بود گشتم، حالا باید درباره زندگی او برنامه ریزی کنم.

آنگاه اندیشید:

— باید طناب و لوازم کشتن او را آماده کنم، اگر دو نفر دیگر هم

اینجا بودند، هرگز امکان نداشت با این هیكل سنگین او را بدرون

قایق بیاورم. باید وسائل را آماده کنم و او را بدقت بسته بندی کنم.

بعد هم یادبان بر می‌فرازم و بطرف خانه بر میگردم.

شروع کرد قایق را بطرف ماهی راندن. میخواست بتواند طناب

را طرف بدن و گوش و دور دهان ماهی بیندازد و او را کنار قایق

ببندد.

با خود اندیشید

— من میخواهم او را از نزدیک تماشا کنم. میخواهم با دست او

را لمس کنم، هنگامیکه نیزه را در گویشت فرو کردم ضریان قلیس را حس میکردم، باید یک حلقه طناب سرطناب اصلی ببندم و یکدور دور تنش بیچم و او را کنار قایق محکم ببندم.

خودش گفت:

— پیرمرد، زود باش، باید برای فلاکت او کارهای زیادی انجام

بدهی، باید همه این کارها را پس از این صاخرات تمام کنی.

اول به آسمان و خورشید نگاهی کرد بعد به ماهی نگریست.

پس گفت:

— زیاد هم از نیمروز نگذشته، باد هم موافق است، مهم نیست

که طناب‌ها بهم ریخته شده، بعد من و پسرک با هم آنتیا را مرتب

می‌کنیم، ماهی... بیا جلو...

اما ماهی جلو نیامد، او همچنان بر سر امواج تکان میخورد، پیر

مرد ناچار بود بار هم قایق را جلو براند. پس از اینکه ماهی راهم

بدست آورد و سرش را به کنار قایق بست، باز هم باورش نمی‌شد که

چنین سگار بزرگی را بچنگ آورده است.

طناب را یکدور اطراف نیزه ماهی بیچید. از دو طرف گوش او

گذراند، بعد همین کار را یکبار دیگر انجام داد و سرش را بدمیخ کنار

قایق محکم بست.

رنگ ماهی از نقره‌ای به ارغوانی تغییر یافته بود. چشمانش بی

نباشد. بادبان برافراست و قایق در حالیکه بطرف ماهی خمیده شده بود، بحرکت درآمد.

بیر مرد برای اینکه بداند جنوب تری در کدام جهت است، تیزی به قطب نما گذاشت. وزش باد و حرکت قایق کار قطب نما را انجام میداد.

سپس اندیشید که باید برای غذا ماهی کوچکی صید کند چون "ساردین" ها خراب شده بودند. کمی از گوشت ماهی را که تداقی بود برداشت و به فلاپ کشید و آنرا همراه با کمی طناب به آب انداخت. پس از لحظه‌ای تعدادی از ماهی‌های خلیج از کنار قایق عبور کردند. چند ماهی را با خرجی از آب گرفت. سوز قایق انداخت و سران را با دست ازین جدا کرد و شروع به خوردن نمود.

ماهی‌ها خیلی کوچک بودند، اما بقدر کافی هم نیروزا و هم خوشمزه بودند. هنوز به اندازه دو بطری آب داشت. نصف یکی را بساز خوردن خرجک نوشید. درخلل غذا خوردن هر بار به ماهی بزرگ نگاه میکرد، احساس میکرد دارد خواب می‌بیند. اما هنگامیکه دستپایش از شدت درد تیر می‌کشیدند، آنوقت بیاد می‌آورد که خواب نیست و حقیقت است. بعد فکر کرد که دستپایش بزودی خوب میشوند.

با خود اندیشید:

سود خواهی برد؟
بخودش گفت:

— برای حساب کردن آن احتیاج به کاغذ و قلم دارم. آنقدرها معزم کار نمی‌کنم که از حفظ حساب کنم. اما تصور می‌کنم "دیماجو"ی بزرگ از کار ما خشنود باشد. من حالا شکستی در استخوانم ندارم. اما دست و پستم خیلی آسیب دیده و محروم است و مسوزد.

بعد فکر کرد:

— منگه میدانم شکستی استخوان چگونه هست. شاید هم بدون اینکه بدانیم چیست استخوانمان شکسته باشد.

با شناب ماهی را طناب بیخ کرد. آنقدر بزرگ بود که گوشتی یک قایق بزرگتر را به قایق کوچکی بستاند. سپس قسمتی از طناب را برید و با آن فک باین ماهی را به فک بالای او بست تا دهانش باز

— خودم آنها را پاک می‌کنم و بعد با آب نمک که بهترین دارو هست آنها را معالجه می‌کنم. تنها چیزی که حالا برای من مهم است جمع‌نگه داشتن حواسم است. دستها زحمت کشیده‌اند و حالا داریم با هم به خانه می‌رویم. ماهی هم دهانش را بسته و دمش را بالا گرفته و ما مثل دو برادر داریم حرکت می‌کنیم.

بیرمرد احساس کرد سرش دارد گیج می‌رود. از خودش پرسید.

— من با خیال و تلقین دارم خودم را اینطور نگه میدارم. آیا براستی دارم مریض می‌شوم؟ اگر بیماری می‌خواهد سراغم بیاید، بگذار بیاید.

آنگاه گفت:

— اگر او را خوبتر به قایق بسته بودم، با اینکه او را درون

قایق گذاشته بودم، بهتر بود. اما حالا داریم با هم به مازرها موج می‌رویم و به پیش می‌رانیم. پس باید این سرگیجه و ناراحتی از من دور شود.

آنها پس از لحظاتی براحتهای میان آنها حرکت میکردند. بیرمرد

دستانش را درون آب شور دریا فرو برده بود و میکوشید که حواس خود را جمع کند.

بر فراز آسمان ابرهای بسیاری دیده میشد، رشته‌های یکنواخت

و گیسو وار ابرها دلیل بر این بود که امشب نسیم خواهد وزید.

بیرمرد مدام به ماهی نگاه میکرد تا مطمئن شود که هنوز کنار

قایق هست و حقیقت دارد. یکساعت از این لحظه میگذشت که یک

کوسه ماهی ضربه‌ای به او زد.

آمدن کوسه ماهی خیلی هم غیر منتظره نبود. گسترش خون تا

یک میل در عمق و عرض آب اقیانوس او را به آنطرف کشانده بود.

کوسه ماهی سرعت و ناگهانی از عمق آب بالا آمد و آب را شکافت

و زیر نور آفتاب دیده شد. آنگاه بزیر آب رفت و شروع به شنا کردن

نمود. کنار قایق شنا میکرد. درست در همان جایی که ماهی بزرگ

بسته شده بود. گاهی خود را دور میکرد اما باز سرعت دنبال آثار

خون به ماهی میرسید.

کوسه ماهی حلقش ایست که سریعتر از ماهی‌های دیگر شنا می‌کند.

همه وجودش زیباست، غیر از بوزه‌اش و سرش. پشت آن بقره

فام و بسیار خوش خط و خال است. تمام وجود این ماهی شبیه اره

ماهی بود. غیر از دهان و فک‌های او که بهنگام حرکت سریع، بهم

قفل می‌شوند.

بر سطح آب، بال پشت‌او مثل شمیری آب را بدون کوچکترین

حرکتی مشکافت و پیش میرفت.

دو ردیف دندان بالا و پائین که هشت عدد بودند مانند پنجه‌ای

بودند که برای خارانندن چیزی مهیا باشند. آندو سخت بیم‌قفل

میتدند. بلندی هر دندان به اندازه انگشتان پیرمرد بود. لسه همه دندان‌ها مثل کارد تیز بود. این ماهی طوری بود که می‌توانست هر ماهی را در دریا شکار کند و بخورد. رازی هم که در وجود این کوسه ماهی بود، فقط همین بود و بس.

همگامیکه پیرمرد کوسه ماهی را دید که با آن سرعت پیش می‌آید او زل زل می‌نماید و دانست که هرکاری دلش بخواهد می‌تواند با این ماهی بزرگ بکند. هیچ ترسی از کاری ندارد.

پیرمرد نیزه اش را آماده کرد و طناب را با سرعت به آن بست و منتظر شد. حواسش بطور کامل جمع بود. تصمیم و اراده اش خلل ناپدید شده بود. اما امیدی به پیروزی نداشت. همانطور که کوسه را زیر نظر داشت گاهی نگاهی هم به ماهی می‌انداخت.

بخودش گفت:

— امکان ندارد بتوانم از حمله او جلوگیری بکنم. اما شاید هم بتوانم با نیزه او را بکنم.

بعد با حالت ناراحتی و عصبی گفت:

— آن عصبی پدر سوخته ...

کوسه ماهی با سرعت جلو آمد. پیرمرد دید که تک های سیروسید کوسه ماهی چگونه بار شد و بعد یک نکه از گوشت کنار دم ماهی را با دندانهای تیزی تیرید کند. چنان کوسه ماهی گناده بود. ماهیگر صدای

خرد شدن استخوان ماهی را آشکارا شنید.

پیرمرد نیزه را بلند کرد و با فشار میان دو چشم کوسه ماهی با تمام قوت کوفت. این ضربه را با اینکه امیدی نداشت با نیت کینه و نفرت به مغز کوسه ماهی کوفت. دید که آثار زندگی از صورت کوسه ماهی دور میشود. کوسه ماهی جراحی زد و خود را به کنار طناب ماهی بزرگ رسانید.

پیرمرد میدانست که این ضربه برای کوسه ماهی کافی نیست تا او را از پا در آورد. کوسه ماهی جراحی زد و فاصله گرفت. چنان سرعت گرفت که از کنار دمش حباب آب کف آلود ایجاد شد. باز برگشت. روی آب کمی ماند و بعد آهسته پایین رفت.

ماهیگیر با صدای بلند گفت:

— به اندازه چهل پوند از گوشت ماهی را بلعید. طناب مرا هم

با خودش برد. حالا ماهی من باز خونریزی می‌کند. باز هم کوسه ماهی سراغ ماهی من خواهد آمد.

وقتی پیرمرد دید که ماهی ناصبی شده دیگر میل نداشت به او نگاه کند. ضربه‌ای که به مغز کوسه ماهی زده بود، باعث شده بود تا پیرمرد هم کوفته و خسته شود.

با خود اندیشید:

— اما کوسه ماهی را کستم. او بزرگترین کوسه ماهی بود که من

تاکنون دیده بودم . خوب جلو او ایستادم . کاس این ماحراحواف
و خیال بود . من تاکنون هیچ ماهی بزرگی صید نکرده‌ام . اگر خواب
و خیال بود من حالا روی تخت روی روزنامه‌ها دراز کشیده بودم .
بخودش گفت :

— مرد برای شکست خوردن آفریده نشده است . مردم ممکن است
نابود شود ، اما هرگز شکست نمی‌خورد . یک مرد هرگز ناتوان و عاجز
نمی‌ماند . من مناسبم که این ماهی را کتسم . حالا وقت حساسی است .
من حتی نیزه هم ندارم . کوسه ماهی حیوان بی رحم و نیرومندی
است . خیلی هم باهوش و زیرک است . اما من از او زیرک‌تر بودم .
اندیشید :

— شاید هم من وسائل داشتم و او نداشت و من زیرک‌تر از او
نبودم .

با صدای بلند بخودش گفت :

— پیرمرد ، اینقدر فکر نکن . قایق خودت را بران . بگذار
هرچه می‌خواهد بشود .
آنگاه اندیشید :

— باید در این مورد بیشتر معزم را بکار اندازم . چون فکر کردن به
بازی " بیس بال " تنها چیزی است که برای من باقی مانده است .
نمیدانم نظر " دیماجیو " ی بزرگ در مورد این ضربه‌ایکه به مفکوسه

ماهی کوفتم چه هست ؟ منکه نمی‌دانم چه بگویم . زیاد کار مینمی
نکردم . هر مردی می‌توانست کاری که من کردم ، بکند .
پس از لحظه‌ای بخودش گفت :

— پیرمرد . . . بهتر است به موضوعات شادی آفرین فکر کنی .
نو هر لحظه بیشتر به کلیهات نزدیک می‌شوی . قایق تو هم بخاطر
اینکه چهل یونگ از وزن ماهی کم شده حالاً راحت‌تر روی آب حرکت
می‌کند .

بیرمرد میدانست وقتی قایق در مسیر جریان آب قرار گیرد ، چه
چیزهایی ممکن است اتفاق بیفتد .

با صدای بلند گفت :

— بله . . . من می‌توانم کاردم را به سر یکی از جویبیا بندم .

بیرمرد همین کار را هم کرد . بعد گفت :

— خوب هر چند که من پیر شده‌ام ، اما هنوز بی اسلحه نشده‌ام .
سیم خشک و مطبوعی می‌وزید . قایق سبک رو بروی آب پیش
میرفت . پیرمرد داشت به ماهی نگاه میکرد . بعضی از امیدهایش را
که از دست داده بود به خاطرش آمدند . بخود گفت :

— اینکه آدم امیدش را از دست بدهد ، خیلی مسخره‌است .
وانگینی معتقدم که بطور اصول نا امید شدن نوعی گناه است .

— بعد با خود اندیشید :

— بهتر است بنگاه فکر نکم، حالا بدون گناه، به اندازه کافی در دسر وجود دارد. وانگهی منکه عقلم به آن نمیرسد. قدرتش را هم ندارم. درست هم نمی دانم. نمی دانم که بطور کلی به آن معتقد هستم یا نیستم. شاید کشتن ماهی یک گناه بود. حتی اگر هم کشتن او بخاطر زنده نگاه داشتن خودم باشد. به این دلیل است که غذا میخواهم. و میخواهم دیگران هم غذا داشته باشند. خوب اینهم بهتر حال گناه است. پس هر کاری باید نوعی گناه باشد. خوب... بهتر است که دیگر به گناه فکر نکم... حالا وقت اینکارها نیست. عده‌ای از مردم هم هستند که بخاطر فکر کردن به این حرف‌ها حقوق می‌گیرند. بهتر که آنان به این حرف‌ها فکر کنند نه من. من برای این متولد شده‌ام که صیاد ماهی باشم. همانطور که ماهی بدنیای آمده تا ماهی باشد. پدر "دیماجیو"ی قهرمان، او هم یک ماهیگیر بود.

بیرمرد دوست داشت به همه موضوعات فکر کند. از همان روزهایی که نه رادیو داشت و نه روزنامه که از خبرهای تازه با خبر شود، دوست داشت به آنچه در پیرامونش میگذرد بیندیشد. یکی از اینها موضوع گناه بود.

با خود اندیشید:

— تو ماهی را به این دلیل کشتی تا خودت زنده بمانی و به

دیگران برای زندگی کردن غذا برسانی. تو آنرا بخاطر اینکه تسویح بشوی. ماهیگیری کرده باشی کشتی. تو او را هنگامیکه زنده بودی حتی پس از آن دوست میداشتی. پس اگر او را دوست داشتی، کار تو گناه محسوب نمی‌شود. شاید چیزی بالاتر از آن باشد.

پس با صدای بلند گفت:

— بیرمرد... تو داری زیاد فکرمی‌کنی. اما بهتر حال تو از کشتن ماهی لذت بردی. زندگی تو به وجود ماهی‌های دیگر بستگی دارد. او که ماهی کوسه نیست. او زیباترین و پاک‌ترین موجودی است که هرگز هراسناک نیست.

بیرمرد با صدای بلند به حرف خودش ادامه داد:

— من او را بخاطر دفاع از خودم کشتم. خیلی هم خوب او را کشتم. وانگهی، بنحوی همه یکدیگر را می‌کشند. همین صید ماهی بدلیل ادامه زندگی یک نوع خودکشی بحساب می‌آید.

بعد اندیشید:

— بسرک‌مرازنده نگاه میدارد. من نباید خودم را فریب بدهم. ماهیگیر به کنار فایق خم شد و یک تکه از گوشت ماهی را که بر اثر حمله کوسه ماهی، از تن ماهی بزرگ جدا شده بود و حالا به پوستش چسبیده بود، با فشار کند

آنرا در دهان گذاشت و جوید. اعتراف کرد که از نظر گوشت

و مزه ، از همه گوشت ها خوشمزه تر است . گوشت ماهی سفت و پیر آب بود . مثل گوشت های تازه معمولی ، اما رنگش قرمز نبود ، لته ورگها و ریشه های اضافه درون آن نبود ، این دلیل گران بها فروختن آن بود . با این همه ، راهی نبود تا او را محفوظ نگاه دارد ، پیرمرد میدانست که اوقات تلخی در پیش خواهد داشت .

نسیم به آرامی میوزید و راه وزش نسیم کمی بطرف شمال شرقی بود . این نسیم معلوم میکرد که ادامه دارد و بزودی قطع نخواهد شد .

پیرمرد به مقابل خود نگاه کرد . اثری از قایق ، کشتی ، و یا ساحلی نبود . تنها ماهیهای بالدار روی آب جست و خیز میکردند . گاهی هم تپه های گیاهان سبز رنگ دریائی بر سرامواج بالا و پائین میرفتند . حتی یک پرنده هم آن اطراف در پرواز نبود .

دو ساعت بود که ماهیگیر در قایقش نشسته بود و استراحت میکرد . گاهی هم یک تکه گوشت ماهی میجوید تا کسب نیرو کند .

در این هنگام ناگهان چشمش به دو کوسه ماهی افتاد .

ناگهان صدای " وای " از دهان او خارج شد . این " وای " را به هیچ شکلی نمی توان تشریح کرد . جز اینکه گاه که میخی یا سوزنی بدست مردی فرو می رود ممکن است او نا خود آگاه چنین کلمه ای را بگوید .

بال سه گوش دو تای کوسه ها از روی آب معلوم بود . از شدت گرسنگی که داشتند گام از روی اشتباه قایق را گم میکردند . اما لحظه ای بعد بسرعت بطرف قایق می آمدند .

ماهیگیر اهرم سکان قایق را محکم بسته بود . بعد هم چاقوئی را که به سر یک تکه چوب پارو بسته بود برداشت . چون دستانش مجروح شده بودند ، میکوشید که آنرا آرا متر میان انگشتان خود فشار دهد .

چند مرتبه انگشتان خود را بسته و باز کرد تا بحال طبیعی بر گردند . بعد پارو در دست انتظار کشید تا کوسه ماهی ها نزدیکتر شوند . سر پهن و بالهای پشت آنها را درون آب دبد . کوسه های نفرت انگیزی بودند . بوی بدی داشتند و همانقدر هم که خطرناک بودند خریص و خرابکار هم بنظر می آمدند .

کوسه ها هنگامیکه گرسنه هستند ، ممکن است که پارو و یا حتی قایق را مورد حمله قرار دهند و با دندانهای تیزشان آنها را بشکنند . این کوسه ها گاهی پای لاک پشت ها را که بر سطح آب در حال خواب هستند ناگهان می کنند و میبلندند . در حالت گرسنگی هر کسی هم که در آب باشد مورد حمله قرار میدهند ، حتی اگر آدم بوی خون یا ماهی هم نداشته باشد .

پیر حال ، در این هنگام صدای پیرمرد بلند شد :

— آها . . . بیا جلو . . . کوسه ماهی بیا جلوتر . . .

آنها جلو آمدند . اما نه مثل جلو آمدن آن ماهی بزرگ . یکی از آنها چرخي زد و دور شد . پیرمرد احساس کرد که قایق حرکت ناموزونی کرد و صدای کنده شدن یک تکه دیگر گوشت ها از زیر آب شنیده شد .

کوسه دومی همانطور که با چشمان فراخ و زرد خودش ماهیگیر را تماشا میکرد ، چرخي زد و با دهان باز بهمان قسمتی که ماهی اول حمله کرده بود ، پورش برد . روی سرش خطی دیده میشد که از روی مغزش میگذشت و به ستون فقراتش منتهی میگردد . پیرمرد کارد را به مفصل آن وقت و بعد چند بار این ضربات را تکرار کرد و بعد سرعت روی مغز و چشمهای زرد کوسه ماهی کوبید . کوسه ماهی آنچه را بلعیده بود از دهان بیرون داد و آرام پائین رفت .

قایق هنوز بالا و پائین میرفت . کوسه ماهی دیگر هنوز داشت گوشت ماهی را میکند . ماهیگیر گذاشت تا بادبان بادرخند و باین ترتیب قایق چرخي بزند و کوسه ماهی از زیر آن خارج بشود .

هنگامیکه کوسه ماهی از زیر آن بیرون آمد ، پیرمرد سرعت کارد را در گوشت کوسه ماهی کوبید . کارد از دسته پارو کنده شد . بر اثر این ضربت نه تنها دستان پیرمرد ، بلکه تانه هایش هم سخت درد گرفت .

کوسه ماهی بر اثر این ضربه خود را بروی آب انداخت و پیرمرد با پارو ضربه دیگری به مغز او زد و بعد کارد را از گوشت او بیرون کشید و باز به مغز کوسه کوفت .

کوسه ماهی هنوز خودش را به ماهی بزرگ کنار قایق چسبانده بود . این مرتبه ماهیگیر با کارد ضربه دیگری روی چشم چپ کوسه زد . اما هنوز کوسه از آنجا نرفته بود .

پیرمرد فریاد زد :

— ند . . .

کارد را در مفصل مغز و نخاع کوسه فرود آورد . کارد را در آورد و آنرا میان فک کوسه گذاشت تا آنرا از هم بدرد . تیغه کارد را بیخ داد و هنگامیکه کوسه میخواست در آب فرو رود ، پیرمرد با عنای بلند گفت :

— برو نه آب سراع دوستت . شاید که مادر تو بوده باشد .

پیرمرد تیغه کاردش را تمیز کرد و پارو را به کناری گذاشت . سکان و بادبان را گرفت و قایق را حرکت داد .

با خود اندیشید :

— آنها باید یک چهارم گوشت ماهی مرا کنده باشند .

بعد با صدای بلندتر گفت :

— کاش اینها خواب و خیالی بیش نبود ، کاش من هرگز این ماهی

را صید نمی‌کردم. ماهی عزیز، چقدر من از این رویداد متأسفم...
این کار خیلی ماجرهما را تغییر داد.

بیرمرد دیگر نمی‌خواست به ماهی نگاه کند. در میان موج‌خون
هنوز بولک‌های ماهی بزرگ مانند بقره میدرخشید.
بیرمرد گفت:

— ماهی... من نباید اینهمه از ساحل دور می‌شدم. این کار
برای هم من و هم تو دوهم نبود. ماهی عزیز، متأسفم.
بعد، بخودش گفت:

— بهترین است کار و طناب و نه را باز دیدکم، باز هم ماجراهائی
در پیش‌خواهم داشت. کاش سنگ کارد تیز کن با خود داشتم. باید
چنین سنگی با خود می‌آ
آنگاه بخود گفت:

— تو خیلی چیزها باید با خودت می‌آوردی که هیچک را نیاوردی.
حالا دیگر وقت فکر کردن به آنچه نداری نیست. حالا فکر کن با آنچه
داری باید چکار بکنی.
سپس بخودش پاسخ داد:

— تو خیلی خودت را نصیحت می‌کنی. من از شنیدن این حرفها
دیگر خسته شده‌ام.

اهرم سگان را زیر بازو گرفته بود. بعد دستانش را در آب فرو

برد. بخودش گفت:

— خدا میداند که کوسه ماهی دومی چقدر از ماهی را کند و با
خود برد. حالا قایق دارد سبکتر حرکت می‌کند.

بیرمرد میدانست که با باز و بسته شدن دهان کوسه ماهی‌ها چند
نکه بزرگ از ماهی کنده شده. وانگهی حالا هم او در شرایطی قرار
داشت که میدانست به ماهی بزرگ، کوسه ماهی‌های بسیاری حمله
خواهند کرد. این ماهی چنان ماهی بزرگی بود که برای سرتاسر زمستان
کافی بود.

آنگاه بخودش گفت:

— بیرمرد بهتر است که دیگر در این زمینه‌ها فکر نکنی. حالا
استراحت کن و دست و بازوی خودت را برای حوادث آینده مهیا ساز.
بعد زمزمه کرد:

— این خونی که دارد از دست من بیرون می‌زند، با مقایسه با
آنچه روی سطح آب بیرون قایق میریخت، هیچ است. وانگهی دستان
من زیاد هم خونریزی نخواهد کرد. شاید هم این خونریزی مانع
جنگ شدن انگستان بشود.

آنگاه اندیشید:

— حالا در مورد چه چیزی باید فکر کرد؟ درباره هیچ چیز نباید

فکر کرد . فقط باید منتظر حادثه بعدی بود . گاش تمام این ماجراها خواب و خیال بود . چه کسی میداند ؟ شاید هم سرانجام این سرگذشت بخوبی بیابان برسد .

کوسه ماهی بعدی پوره‌ای شکل پیل داشت . درست مانند خوکی که بطرف آبنوشگاه خودش برود ، با دهان باز که حتی سر آدمی هم درون آن جای می‌گرفت - پیش آمد . پیرمرد گذاشت تا این کوسه ماهی هم حمله کند . کاردی را که به سر دسته پارو بسته بود به مغز او فرو کرد . کوسه ماهی ناگهان خودش را عقب کشید . و از این حرکت ناگهانی تیغه کارد پیرمرد " تق " کرد و شکست .

پیرمرد سرگرم پیش راندن قایق کرد . حتی به کوسه ماهی دیگری هم که درون آب بود توجه نکرد . بخودش گفت

حالا نیزه ماهیگیری دارم . . . اما بدرد نمی‌خورد . حالادو پارو ، با یک اهرم سکان و یک چماق دسته کوتاه دارم . آنها این لطمه زدند . حالا دیگر من آنقدر پیر شده‌ام که حتی نمی‌توانم چماق را به سر کوسه‌ها بکوبم .

پیرمرد دستانش را درون آب گذاشت . روز داشت بیابان می‌رسید و هرچه اطراف زیده میشد ، آب بود و آسمان . در آسمان باد تندی بها خاسته بود . پیرمرد امید داشت که بزودی چشمش به خشکی وساحل

خواهد افتاد .

با خودش گفت :

- پیرمرد . . . تو خیلی خسته شده‌ای . حتی روح تو هم خسته شده است .

کوسه ماهی‌ها تا غروبگاهان به قایق حمله نکردند . درست در همین لحظات بود که پیرمرد بالینای پشت کوسه ماهی‌ها را دید که روی آب از حرکت خود نوار سفیدی ایجاد می‌کنند . کوسه ماهی‌ها کنار هم بطرف قایق می‌آمدند . ماهیگیر اهرم سکان را رها کرد و بادبان را محکم بست و بطرف پائین خم شد تا چماق را بردارد . این چماق هم از یاقیمانده یک پاروی قایق رانی درست شده بود . پیرمرد چماق را نگه داشته بود برای روز مبادا . . . حالا می‌توانست آنرا با دست راست محکم بگیرد و منتظر نزدیک شدن کوسه ماهی‌ها بشود .

با خود فکر کرد که بهتر است بگذارد کوسه ماهی اولی مشغول کندن گوشت ماهی بشود تا در این موقع ضربت چماق کارگر افتد . می‌توانست به سر و یا مغز کوسه بکوبد .

دو کوسه ماهی با هم بطرف ماهی آمدند . پیرمرد دید که اولی دهان خود را باز کرده است . سپس دندانهای تیز خود را بطرف پنجه‌های نقره فام ماهی بزرگ فرو برد . در این هنگام ماهیگیر با تمام قدرت چماق را بلند کرد و محکم به مغز کوسه کوفت .

هنگامیکه چماق پائین آمد ، پیرمرد احساس کرد زیر دستش چیزی به محکمی لاستیک وجود دارد . حتی حس کرد که استخوانها چقدر محکم هستند ، از اینرو همین ضربه را یکبار دیگر با شدت تکرار کرد و چماق را با شدت بیشتری بالا برد و پائین آورد . در این موقع کوسه ماهی به آرامی از کنار گوشت ماهی بزرگ کنار رفت و پائین رفت . کوسه ماهی دیگر یکبار حمله کرده بود ، اما حالا با دهانی گشوده داشت نزدیک میشد . پیرمرد همانطور که داشت به سراو می کوبید ، کنار دهان کوسه ماهی گوشت سفید ماهی خودش را دید . بمحض اینکه ضربه دیگری به مغز او کوفت کوسه ماهی گوشت دهان خود را همانطور که به پیرمرد نگاه میکرد ، بیرون انداخت ، ماهیگیر خواست ضربه دیگری روی بوزه کوسه ماهی بکوبد که ماهی خود را عقب کشید . فقط چماق را به پشت او - که مثل لاستیک ضخیم بود - کوبید . کوسه ماهی هم دور شد .

پیرمرد گفت :

«ها ... بیا جلو ... باز هم بیا جلو ...»

کوسه ماهی یکبار دیگر با سرعت حمله کرد . پیرمرد ضربه‌ای کاری و موثر چنان به بوزه اش کوفت که دهان بازش محکم بروی هم بسته شد .

باز هم درست در همان نقطه یک ضربه دیگر کوبید . این مرتبه احساس کرد استخوان کله کوسه ماهی زیر چماقش " جرق " صدا کرد . کوسه ماهی با خشم تکه گوشت ماهی را کند و زیر آب فرو رفت . پیرمرد انتظار کشید تا ماهی دوباره باز گردد ، اما چیزی نشد . چند لحظه بعد کوسه ماهی دیگری را بر سطح آب دید . داشت جرخ زنان جلو می آمد . با خود اندیشید :

« فکر نکنم توانسته باشم هیچیک از آنها را بکشم . اما باید قبول کرد که دو ضربه کاری به هر دوی آنها زدم . اگر میشد چماق را با دو دست گرفت ، بدون تردید اولی را کشته بودم . پیرمرد دیگر مایل نبود به ماهی بزرگ نگاهی بکند . چون میدانست که نصف ماهی از بین رفته است .

خورشید هم درست هنگامیکه او داشت با کوسه ماهی هامبارزه میکرد ، غروب کرده بود .

پیرمرد با خود اندیشید :

« هوا بتدریج تاریک خواهد شد ، آنگاه می توانم برخی جواغهای " هاوانا " را از دور ببینم . اگر از سوی شرق دور شده باشم ، باید روشنائی جزیره دیگری را از دور ببینم .

بعد با خود اندیشید :

« فکر نکنم از ساحل دور شده باشم . خدا کند کسی نگران حال

من نشده باشد . تنها کسی که در حال حاضر نگران من خواهد بود پسرک است . او بمن اطمینان دارد . اما عده‌ای از ماهیگیران بیرحم نگران من خواهند بود . شاید عده‌ای دیگر هم نگران حال من بشوند . من در شهر خوبی دارم زندگی می‌کنم .

پیرمرد دیگر میل نداشت . با ماهی بزرگش حرف بزند . چون ماهی سحوقم انگیزی نکه پاره شده بود . در این هنگام خیال کرد : فقط ماهی بزرگ نصف شده است . سپس به خودش گفت :

— من متاسفم که اینطور شد . زیاد دور رفتیم . بهمین دلیل با دست خودم ، هم ترا و هم خودم را نابود کردم . اما خیلی از کوسه ماهی را کتسم . تو ماهی عزیز و من تعداد بسیاری از کوسه ماهی‌ها را کتسم . تعدادی را هم ناقص کردیم . تا کنون تو چند کوسه ماهی تا کنون کتته‌ای؟ ای ماهی پیر ، بمن بگو بی دلیل نیست که تیزه‌برنده‌ای را هنوز روی سر خودت نگاه داشته‌ای . . .

پیرمرد میخواست باز به ماهی بزرگ و کوسه ماهی‌ها فکر کند . میخواست بداند اگر این ماهی بزرگ هم آزاد بود آنها چگونه باهم می‌جنگیدند . بعد فکر کرد اگر میشد سزه ماهی بزرگ را میبرد و با آن با کوسه‌ها می‌جنگید ، آنوقت چه اسلحه برنده‌ای بدستش بود . اما دید که نه تیری و نه گاردی برای انجام این کار دارد .

بعد با صدای بلند از خودش پرسید :

— حالا چکار می‌توانی انجام دهی اگر در این تاریکی شب آنها

حمله کنند ، تو چکار می‌توانی بکنی ؟

بخودش گفت :

— با آنها می‌جنگم ، آنقدر می‌جنگم تا بمیرم .

پیرمرد ، در تاریکی سنگین شب در آن فضائی که نه نوری بود

و نه چراغی و نه نشانی از خشکی و ساحل ، خیال کرد که شاید او به

راستی مرده باشد . دو دست خود را بهم گره زد و احساس کرد که کف

دستانش دارند میسوزند و بشدت درد میکردند . هنوز نمرده بود .

پیرمرد احساس درد کرد ، درد نشانه زندگی بود . می‌توانست زنده

بودن خود را در باز کردن و بستن دستانش احساس کند .

بخودش گفت :

— اگر بتوانم این ماهی رانحات بدهم همه دعاها بی را که نذر

کرده‌ام ، میخوانم . اما حالا خسته هستم و نمی‌توانم دعا بخوانم .

بهتر است کیسه را از قایق بردارم و بستم ببندازم .

پیرمرد کف قایق دراز کشید و منتظر شد تا نوری در آسمان پیدا

شود .

با خود اندیشید .

— من نمی‌دانم از آنرا دارم . شاید بخت بمن باری کند و این‌نم

را سالم به ساحل برسانم . باید دست کم اینقدر بخت داشته باشم .

بعد بخود گفت :

— نه . تو از همان لحظه‌ایکه از ساحل خیلی دور شدی بخت و اقبال خودت را هم از دست دادی . . . نباید اینقدر ابله بود . قایق را بران . . . شاید باز هم کمی بخت یار تو باشد .

سپس ادامه داد :

— اگر محلی بود که بخت و اقبال را میفروختند ، دلم میخواست می‌توانستم کمی از آنرا بخرم .

آنگاه از خودش پرسید :

— باچه چیزی می‌شد آنرا خرید ؟ مگر میشد بخت و اقبال را با نيزه‌ای از دست داد و با کاردی شکسته و دستانی محروح شده آنرا خرید ؟ . . . خوب . . . شاید بتوان خرید . . . تو با گذران هشتاد و چهار روز در دریا سعی کردی که آنرا بخری . . . نا حدودی هم توانستی بخری . . .

بعد اندیشید :

— نباید به چیزهای بوج اندیشید . . . سعادت چیزی است که به شکل های گوناگون نمایان می‌شود . حالا چه کسی است که بتواند آنرا بشناسد . دوست داشتم بهتر قیمت که شده می‌توانستم کمی از آنرا بخرم .

اندیشید :

— کاش نشانی از فروغ و روشنائی در آسمان بود . . .

چیزهای بسیاری است که من دوست دارم . . . اما دیدن فروغ و نور چیزی است که همین حالا دوست دارم . . .

پیر مرد میکوشید تا کف قایق به آرامی دراز بکشد .

دردی که در دست و بدنش بود این احساس را در او بیدار میکرد که هنوز زنده‌است .

ساعت حدود ده شب بود . پیر مرد از دور دست روشنائی شهری را تشخیص داد . هنوز ماه ندمیده بود . او این روشنائی را دید . پس از اینکه ماه میدمید نسیمی هم شروع به وزیدن می‌کرد ، آنوقت در این شرایط از روی اقبانوس به سختی میشد روشنائی را دید . با خود اندیشید که باید حالا همه چیز تمام شده باشد .

سپس گفت :

— اگر آنها بمن حمله کنند . . . یکمرد بی‌الحد در تاریکی چکار می‌تواند بکند ؟

تمام بدنش درد میکرد . نسیمی که میوزید مثل این بود که درد او را محسوستر میکرد . با خود اندیشید .

— خدا کند که دیگر حمله نکنند . امیدوارم مجبور نشوم با آنها

جنگ کنم .

نیمه های شب بود که ناچار به مبارزه شد . حال آنکه میدانست این مرتبه همه تلاشش بی ثمر خواهد بود . این مرتبه کوسه ماهی ها بصورت گروهی حمله میکردند . پیرمرد باز تاب سفیدی از نور راکه از روی آب واز روی بالهای آنها بچشمش میخورد مدید . باجماع بهر جای کوسه ماهی ها که میشد میکوفت . صدای باز و بسته شدن دهان کوسه ها هنگام کندن گوشت ماهی بزرگ شنیده میشد . احساس میکرد قایق حرکت غیر عادی پیدا کرده است . پیرمرد در تاریکی شب بهر جا که میشد حمله میکرد . با جماع میکوفت . در این هنگام بود که ناگاه احساس کرد چیزی جماع او را سخت گرفته است . بعد هم جماع از دستش بسرعت بیرون کشیده شد . پیرمرد اهرم سکان قایق را بدست گرفت . با آن حمله را دنبال کرد . همانطور که با دو دست آنرا گرفته بود مدام بیائین خم میشد و آنرا بهر چیزی که در آب احساس میشد میکوبید . در این هنگام آنها دایره وار یکی پس از دیگری حمله میکردند . تکه های گوشت ماهی بزرگ را از کنار قایق میکندند و دور میشدند و باز حمله میکردند . سرانجام دید که یک کوسه ماهی بطرف سر ماهی بزرگ آمد . پیرمرد با اهرم محکم به سرش کوفت . این حمله دوبار ... سه بار

تکرار شد . قسمت سر ماهی بزرگ و بسیار سخت بود و به سبب سختی آن نمی شد . ناگاه اهرم هم بر اثر ضربات گوناگون صدایش کرد و شکست . پیرمرد با انتهای اهرم ضربات و حمله را ادامه داد . با آن به سر کوسه ماهی میکوفت . کوسه ها دیگر حمله نکردند . چون دیگر از ماهی بزرگ چیزی نمانده بود تا بخورند . پیرمرد از بسیاری خستگی ، بسختی نفس میزد . مزه دهانش تغییر کرده بود . دهانش مزه جیزی را میداد که سبیه مس و شکر بود . اول پیرمرد از این طعم نگران شد ، اما بعد خیالش راحت شد و مزه دهانش هم حاوی گردید . آب دهانش را بروی آب انداخت و گفت :
- کوسه ماهی ، بخور ! برو و به راحتی بخواب و در خواب خیال کن که مردی را کشتی . او میدانست چه شده است . آرام بطرف دیگر قایق رفت نادسته شکسته پارو را بردارد و قایق را به جلو براند . کبسه را روی شانه خود کشید و قایق را حرکت آورد . قایق سبکتر از پیش جلوسیرفت . دیگر هیچ فکر و احساس بخصوصی نداشت . از تمام این افکار گذشته بود . تنها اندیشه ای که داشت این بود که قایق را به آرامی و خونسردی به کلبه برساند .

در تاریکی شب کوسه‌ماهی‌ها به اسکلت ماهی بزرگ حمله می‌کردند .
درست مثل کسانی که از سفره‌ای ریزه‌خواری میکنند . کوسه‌ها می‌خواستند
از بقایای ماهی باز هم چیزی بخورند .

پیرمرد دیگر به آنها توجهی نمی‌کرد . تنها فکرش جلو راندن
قایق بود . تنها چیزی که احساس می‌کرد این بود که قایق چقدر سبکبار
و راحت جلو می‌رود .

احساس کرد که وضع قایق بد نیست . تنها باید برای قایقش
اهرم دکل بخرد و آنها را زیاد مشکل نبود .

قایق در جریان حرکت آب افتاده بود . روستائیان ساحل بخوبی
دیده میشد . ماهیگیر خوب میدانست که به کدام جهت جلو برود .
چیزی هم به کلیماش نمانده بود .

با خود اندیشید :

بهر حال باد با من دوست است .

بعد افزود :

اما همیشه نه . این دریای عظیم و این باد و توفان هم با ما
دوستند و هم دشمن . اما بستر من تنها دوست واقعی من است .
بستر من پر از شترین چیزی است که دارم .

بعد اندیشید :

چقدر راحت می‌شود شکست خورد . من تا کنون فکر شکست

شکست خوردن اینقدر ساده است . حالا باید دید چه چیزی باعث
شکست من شده است .

پیرمرد با صدای بلند گفت :

— هیچ چیز . فقط من خیلی از ساحل دور شدم .

هنگامیکه داشت بطرف لنگرگاه کوچک پیش میراند ، دید که
جراغهای ایوان همه خاموش هستند . این دلیل بر آن بود که همه در
خواب هستند .

بادی که آرام میوزید ، حالا شدت یافته بود . همه جا ساکت
و آرام بود .

پیرمرد در سکوت قایق را بسوی تخته سنگی راند . هیچکس آنجا
نمودتا به او کمک کند . تا آنجا که شد ، خودش قایق را کنار برد .
بیرون آمد و قایق را با طناب به تخته سنگ بست .

دکل را پائین آورد و بادبان را جمع کرد . دکل را روی شانه‌اش
گذاشت و راه افتاد .

در این هنگام به سختی درد و جراحات خودش بیشتری برد .

لحظهای ایستاد . به پشت سر خودش نگریست . در برتو نور چراغ —
خیابان ، دم بزرگ ماهی را دید که در کنار قایق بی حرکت مانده
بود . بعد رنگ سفید استخوان پست و گردن ماهی را دید که هیچ
گوشت و بولگی روی آن نبود ، و به محض ماش چسبیده شده بود .

باز به بالا رفتن از ساحل ادامه داد . روی تپه با صورت بزمین خورد . . . برای لحظهای همانطور که دکل روی شانهای سنگینی میکرد به همان حال باقی ماند .

زیاد کوشید تا بلند شود و براه رفتن ادامه دهد ، اما نتوانست . بعد همانطور که دکل قایق روی شانهایش بود ، روی زمین تشست و چشم براه دوخت .

گربه‌های در آن اطراف میگذشت . پیرمرد حرکت و دور شدن گربه را دنبال کرد تا ناپدید شد . پس از لحظهای باز به حاده و کوره راه نگریست .

سراجام دکل قایق را از روی شانه خود بزمین گذاشت و بلند شد . دکل را برداشت ، روی دوش گذاشت و براه افتاد . پیش از آنکه به کلیه‌اش برسد ، ناچار شد پنج مرتبه برای رفع خستگی روی زمین بنشیند .

به کلیه رسید . دکل را به دیوار تکیه داد . در تاریکی یک‌بطری آب پیدا کرد و کمی از آن نوشید . روی تخت افتاد . بتورا روی پشت و شانها و باهایش انداخت و همانطور که برو خوابیده بود ، صورتش را روی روزنامه‌ها گذاشت و بازوهایش را راست از دو طرف باز گذاشت . سحوی که کف دستانش رو به بیرون بود .

با ماداد که سرک به کلیه آمد ، پیرمرد هنوز در خواب بود .

آبروز بحدی باد شدت داشت که هیچ قایقی نمی‌توانست از ساحل دور شود . بهمین دلیل ، سرک دیرتر از همیشه بیدار شد . بعد بر حسب عادت آمد تا سری به کلیه پیرمرد بزند .

سرک دید که پیرمرد در خواب است و نفس می‌کشد . به‌دستان پیرمرد نگاه کرد و گریه‌اش گرفت و گریست . بسرعت بلند شد و بیرون رفت تا برای پیرمرد قهوه‌ای بیاورد . در طول راه همچنان می‌گریست .

*

*

*

عده‌ای از ماهیگیران در ساحل گرد هم آمده بودند و به قایق و آنچه کنارش بسته شده بود می‌گریستند .

یکی از آنها آستینش را بالا زد و با طناب درازی که داشت اسکلت ماهی را اندازه گرفت .

سرک بطرف آنها نرفت . پیش از این سری به آنها زده بود و یکی از ماهیگیران هم مراقب او بود .

ماهیگیری برسید :

— حالش چطور است ؟

سرک پاسخ داد :

— خوابیده ، بهتر است کسی مزاحمش نشود .

پسرک اهمیت نمی داد که دیگران می بینند دارد گریه می کند یا

نه ...

آن ماهیگیری که داشت ماهی را اندازه می گرفت با صدای بلند

گفت :

— از دم تا سرش هجده پا است .

پسرک گفت :

— من باور می کنم .

بعد بطرف ایوان رفت و برای سفارش قهوه گفت :

— خوب گرم باشد . شیر و شکر هم زیاد داشته باشد .

قهوه چی گفت :

— چیز دیگری هم می خواهی ؟

— نه ... بعد از اینکه بیدار شد ، آنوقت میپرسم چه دوست

دارد بخورد .

قهوه چی گفت :

— چه ماهی بزرگی است ! ... من تا کنون ماهی به این بزرگی

ندیده بودم ... اما ماهی هاشی را که تو دیروز صید کردی هم خیلی

خوب بودند .

— ماهی های لعنتی من ...

پسرک پس از اینکه این حرف را زد ، شروع به گریستن کرد .

گریست . گریست .

قهوه چی گفت :

— تو خودت چیزی برای نوشیدن می خواهی ؟

پسرک گفت :

— نه ... به آن پیاگو " سانتیاگو " را ناراحت نکنند . برمیگردم .

قهوه چی گفت :

— به پیرمرد بگو من چقدر از این اتفاق متأسف هستم ...

پسرک گفت :

— متشکرم ...

پسرک قهوه داغ را درون ظرفی به کلبه پیرمرد آورد . کنار پیر

مرد آنقدر نشست تا که بیدار شد .

یکبار بنظر رسید که پیرمرد ناگه بیدار شد ، اما بعد دومرتبه

به خواب سنگینی فرو رفت .

پسرک از کلبه خارج شد تا کمی جوب برای روشن کردن آتش و

گرم کردن قهوه بیاورد .

*

*

*

برانجام ببرمرد ماهیگیر بیدار شد . پسرک گفت :

— بلند شو ... اینجا بخور ...

بعد کمی قهوه درون گیلان ریخت و به او داد . ببرمرد آنرا گرفت و نوشید . پس از نوشیدن قهوه گفت :

— "مولین" ... آنها مرا شکست دادند . خیلی سخت مراتارو مار کردند .

— او ترا نار و مار نکرد ؟ . ماهی ترا شکست نداد ؟

— نه . براستی که نه . بعد اینطور شد .

— "یدریکو" دارد دنبال وسائل قایق میگردد . میخواهی با سر ماهی جکار کنی ؟

— بگذار "یدریکو" از آن برای دام ماهیگیری استفاده کند .

— نیزه سرش را ...

— ها ... اگر تو آنرا میخواهی بردار .

پسرک گفت :

— من آنرا میخواهم . حالا باید برای کارهای دیگر برنامه ریزی کنیم .

— هیچ آنها دنبال من هم گشتند ؟

— البته ... با یادار ساحلی و با نقشه ...

ببرمرد گفت :

— اقبانوس پنهانوار است و قایق هم خیلی کوچک ... سایرین دیدن آنها کار مشکلی است . جقدر خوب بود کسی را داشتیم که بجای دریا و خودم با او صحبت میکردم .

بعد پسرک گفت :

— جای ترا خیلی خالی کردم . تو چیزی صید کردی ؟

— یک ماهی روز اول ، و یکی روز دوم ، دو تا هم روز سوم .

— بسیار خوب .

— حالا ما بهم به ماهیگیری میرویم . من آدم خوش اقبالی نیستم .

دیگر بخت با من یار نیست .

پسرک گفت :

— لعنت به این بخت ... من با خودم برایت شانس می آوردم .

— خانواده تو در این مورد چه میگویند ؟

— اهمیت نمیدهم . دیروز دو تا ماهی گرفتم . اما از این بعد باید ما بهم به صید ماهی برویم . چیزهایی هست که باید از تو یاد بگیرم .

— باید یک نیزه بلند و محکم و کشنده تدارک ببینم . باید آنرا همیشه توی قایق نگه بداریم . تومی توانی یک تیغه کارد از یک تکه فنر اتوموبیل کهنه درست بکنی . من هم آنرا خوب تیز میکنم . این کار باید هم خوب تیز باشد و هم آنقدر محکم باشد که زود نشکند . کارد

من شکست .

— من یک کارد خواهم خرید که خاصیت فنری داشته باشد .

تا چند روز دیگر ما باد شدید خواهیم داشت ؟

— خیال کنم سه روز یا بیشتر .

پسرک گفت :

— من همه چیز را روبراه می‌کنم . تو باید دستهایت را معالجه

کنی .

— من میدانم باید چطور از دستهایم مراقبت کنم . شب بود

که چیزی را با دست کوبیدم . بعد احساس کردم که سینه‌ام شکست .

پسرک گفت :

— مراقب سینه‌ات هم باش . بهتر است دراز بکشی تا من

پیراهن تمیزت را برایت بیاورم . چیزی هم برای خوردن تو آماده

می‌کنم .

پیرمرد گفت :

— هر روزنامه‌ای را که من نبودم پیدا کردی برایم بیاور .

— باید هر چه زودتر حالت خوب شود تا چیزهایی را که باید

از تو بیاورم ، شروع کنی . خیلی ناراحتی کشیدی ؟

پیرمرد گفت :

— خیلی ...

پسرک گفت :

— غذا و روزنامه را می‌آورم . استراحت کن . کمی هم دارواز

داروخانه برایت می‌گیرم .

— یادت نرود که به " پدربیکو " بگوئی سر ماهی به او تعلق دارد .

— نه . یادم نمی‌رود .

هنگامیکه پسرک از کلیه بیرون رفت و قدم بر آهی که سنگفرش

بود گذاشت ، باز چشمانش به گریه نشست .

*

*

*

آنروز بعد از ظهر روی ایوان قهوه خانه مهمانی بود . عده‌ای از

سیاهان در حالیکه آن بالا نشسته بودند ، به پائین و به ساحل دریا

نگاه میکردند . کنار ساحل بر از قوطی حلبی خالی و ماهی‌های کوچک

مرده شده بود . در آن میان زنی چشمش به ستون فقرات ویلند اسکلتی

که یک دم بزرگ هم داشت ، افتاد .

هنگامیکه باد سختی از سوی شرق میوزید ، موج دریا بین اسکلت

عظیم را بحرکت می‌آورد .

آن زن همانطور که با دست به ساحل اشاره میکرد ، از بی‌خدمت

قهوه خانه برسید :

— این چیست ؟

— من تا کنون نمیدانستم که یک کوسه ماهی دمی به این قشنگی

دارد .

مردی که در کنار آن زن بود گفت :

— من هم تا کنون نمی دانستم .

برفراز جاده ، پیرومردی یکبار دیگر بخواب سنگینی فرو رفته

بود .

پیرومرد همانطور که بروی صورتش خوابیده بود ، پسرکی در

کنارش نشسته بود و او را تماشا میکرد .

پیرومرد خواب شیرها را میدید .

" پایان "

همینگوی ، ارنست

ارنست همینگوی به یقین بزرگترین نویسنده آمریکائی و به احتمال بزرگترین نویسنده دنیا در قرن بیستم است. او در واقع متحر و پایه گذار داستان کوتاه نویسی بود هنگامی که اول

مجموعه داستانهای کوتاه منتشر شد و به تازگی از زندگی در ادبیات پدید آمد و شیوه نویسی برای انتقال احساس و برداشت نویسنده به خواننده ارائه گردید. او همچنین بعنوان نخستین کسی که خط فاصل و مرز میان روزنامه نگاری (ژورنالیسم) و ادبیات اصل را با تردید ساخته شد. شیوه کار نویسنده او بیان موجز و قایع ساده و گریز از توضیح مسامحانه است. مظاهر عادی و قابل نقل می نماید و بهین علمت مقلدان بسیاری یافته است اما آثار این بیروان نیز همچون آثار سایر مقلدان با اصالت فاصله زیادی دارد. او نیکار بردن صفات عالی و آه و ناله و زاری که مایه و ابزار کار نویسندگان احساساتی بوده اند را پرهیز کرد و با نوشتن قصه های بظاهرا ساده و کم اهمیت اثری قوی و با دوام در خواننده



بجا ندارد. خواننده او پس از خواندن قصه های کوتاه او نیروی خیال و تفکر خود را بکار می اندازد و در حاصل کار و تجربه ماجرا سهم می شود و این تجربه را روشن و قابل لمس احساس میکند. همینگوی کوچکترین کمک مستقیمی به تأثیر احساس مثبت یا منفی داستان در خواننده نمیکند. یکی از درخشانترین آثار او «بیر مرد و دریا» است. در این داستان بیش از هر چیز کشتک یک بیر مرد و یک دریا و یک ماهی نشان داده میشود که میتوان هر کدام از آنها را بنوعی تعبیر

تفسیر کرد و به هر کدام معنایی داد. از آثار دیگر او میتوان «وداع با سلاحه» ، «خورشید همچنان می درخشد» ، «ناقوسها برای که صدا در می آید» و «آسوی رودخانه و در میان درختان» را نام برد. اما شیوه بیان غیر مستقیم همینگوی بیشتر در داستانهای کوتاه او همچون «برنهای کلیه تجار و» ، «آدمکتهها» و «زندگی خوش کوتاه فرانسیس مکومیر» تجلی می یابد. او در هر کدام داستانهای کوتاه خود در حیطه ای محدود احساس غم انگیز یک واقعه ساده و تراژدی آدمهایی بیان میکند که خود خاموشند و از دردی گنگ رنج میبرند.

همینگوی که در طول عمر خود رفتار غریب و سرکشی داشت و غالباً اوقات خود را به شکار و ماشای مسابقات گاو بازی و میخوارگی میکرد راند و ریش میکشید و به ظواهر زندگی اهمیت نمیداد - در اواخر عمر شدیداً خسته و افسرده شده بود. او در تیر ماه سال ۱۳۴۰ هنگامی که تنگ شکری خود را پاک میکرد کشته شد و به روایتی خودکشی کرد.

مؤسسه مطبوعاتی عارف